

دانلود رمان



دو مرد خشن

دانلود		نویسنده
رمان		موضوع
کیانا بهمن زاد		کشور
عاشقانه		صفحات
ایران		ناشر
506		
دانلود رمان		

.....دو مرد خشن من.....

من میخواستمت...

اما تو...

نه...

با تمامه بی مهریهات...

با تمامه شکنجه هایی که روحو جسمم را میدادی

بازهم...

میخواستمت...

آره میخواستمت...

شاید بی عقلی محظ یا خودخواهی تو بود...

ولی هرچه که نامش را بگذاریم...میخواستمت...

نمی بخشمت...

به خاطر تمامیه دلی که برایم شکستی...

به خاطر احساسی که برایم پرپر کردی...

نمیبخشمت...

چون با بیرحمی تمام احساساتمو له کردی...
نمیخشمت...

به خاطر زخمی که بر وجودم نشاندی...
به خاطر نمکی که بر زخمم پاشوندی...
به خاطر دردهایی که این همه سال کشیدم...
به خاطر تهمت ها و بلاهایی که سرم آوردی...
ولی...

دم نزدم...

اما...

میخشمت...

به خاطر عشقی که بر قلبم حک کردی...
به خاطر اسمی که اکنون توی ذهنم هست...
اما...

تو ازش خبری نداری.....دو مرد خشن
من.....

اخطار:كسانی كه مخالف این هستن كه شخصیت
یه دختر له بشه و مورد تحقیر زیادی
واقع بشه لطفا این رمانو نخونن و اگرهم كنجكاو
هستن كه بخوننش بهتره كامنت بدی
نذارن چون من از اول هشدار دادم كه محیطش
چه طوریه درواقع این رمان جنبه
فرهنگ سازی داره پس بهتره اگه مخافشی كامنت
نذاری درعوض رمانو هم مطالعه
نكنی

من خودم یه دخترم و علت این رمان كذایی كه
نوشتتم فقط اینه كه از دخترایی كه زندگی
خیلی سختی دارن و مدام در شرایطی هستن كه
مورد آزار و اذیت و تحقیر و توهین
اطرافیانшон به خصوص جنس ذكر قرار میگیرن
حمایتی كرده باشم و رمانی مثل

زندگی اونا نوشته باشم که وقتی میخوننش دلگرم
باشن که فضای رمان فقط عاشقانه
های احساساتی بین دو دختر و پسر نیست گاهی
همین دخترها هم به اشتباه عاشق
میشن و رمانهای زیادی هست که یه همچین
محیطی داره (حتی فجیع تر از رمان
من) فضای رمانم ارباب و بردگیه یه رمان عادی مثل
بقیه رمانایی که این ژانرو دارن اما
خب چون توش تحقیر شدنای یه دختر زیادی به
تصویر کشیده شده به خاطر همین این
اخطارو دادم... اونیکه الان شنیده این رمان اومده
روی سایت میدونم که خیلی خوشحال
شده و میخوام بهش بگم که به قولی که دادم عمل
کردم و یه همچین رمانی نوشتم تا
شاید گوشه ای از دردای این رفیقمو به تصویر

کشیده باشم

یک نکته دیگه اینکه صحنه های این رمان
همشون واقعیه بلاهایی که سر باران میاد سر
دخترهای مختلفی اومده که من دونه دونه کنار هم
چیدمو به وسیله شخصیتی مثل
باران اونو به نمایش گذاشتم میتونم قسم بخورم
خیلیاتون با خیلی از صحنه هاش
نمیتونید کنار بیاید اما اون لحظه به این فکر کنید
که تمام متنی که دارید میخونید سر
یه دختر اومده و من فقط اونو افشا کردم
همینحیلی خیلی دوستون دارم امیدوارم با محیط
رمانم که یه فضای خشونت آمیزه کنار
بیاید به نشونه حمایت از یه همچین دخترایی..
آهی کشیدم...

اهی که حاوی معانی خیلی زیادی بود اینو فقط

خودمو دلمو خدام میدونستیمو درکش
میکردیم هیچ کس از معنی این اه خبر نداشت
شاید به خاطر این بود که علتش یه علت
احمقانه و غیر ممکن بود یه علت نشدنی
خیلی نامحسوس و زیر چشمی داشتم بهش نگاه
میکردم به خوبی میتونستی حسرتی
رو که تو چشمام بیداد میکردو بخونی حسرتی که
از بچگی همراهم بود و تا این سن
همدمم شده بود حسرتی که همراه با بزرگ شدنم
تغیر کرد بزرگ شدو تمام وجودمو فرا
گرفت و الان داره از درون حسابی تخریم میکنه
بزرگ شدن این حسرت همراهه بزرگ شدن خودم
نبود اخه بزرگ شدن حسرتم از خودم
پیشی گرفتیو الان حسرتم و حتی خواسته ام بزرگتر
از خودمه فراتر از جایگاهم

با حالت اخمو در حالی که پای راستشو روی پای
چپش انداخته بود روی مبل جلوی
تلویزیون نشسته بودو داشت فیلم نگاه میکرد
همیشه عادتش بود این اخماش باید
حتما تو هم باشه وگرنه شبش صبح نمی شد
فکر کنم نافشو با اخم بریدن
به فیلمی که نگاه می کرد توجهی نمی کردم چون از
صداش معلوم بود که یک فیلم
خارجیه که اصلا دوبله نشده بود خدایش نمیدونم
چه طوری میفهمه که اینا دارن چیمینگن معلومه که
خیلی خوب زبونشونو میفهمه چون محوش شده و
اصلا متوجه من که
دارم زیر چشمی نگاهش میکنم نشده بود
ناخواسته لبخند محوی روی لبام نقش بست و با
غرور خاصی توی دلم با خودم گفتم:

_خب حتما زبان خارجیش قویه که این طوری
نشسته و داره نگاهش میکنه
در واقع این اولین بارش نبود که فیلم خارجی دوبله
نشده نگاه می کرد خیلی وقتها
همین طوری می نشست یه همچین فیلم هایی رو
میدید

چه قدر این مرد مغرور و قد رو دوست داشتم
چه قدر دلم میخواست الان یه خدمتکار نبودمو
میرفتم کنارش مینشستمو باهاش فیلم
میدیدم یا براش از دردهام میگفتمو اونم فقط
گوش میداد فقط گوش میدادو با نگاهش
یا حتی با نوازش هاش آرومم میکرد دستای
مردونشو که همیشه ارزوی گرفتنشونو
داشتم توی موهام فرو میکردو نوازشم میکرد بعد با
لحن مردونه و آرومش میگفت:

ـ گریه نکن دنیا ارزش اشکاتو نداره
خیلی وقتا با خودم از این فکرهای دخترونه میکنم
فکرهایی که وقتی توش غرق میشدم
با بدبختی ازش بیرون می اومدم
سام مرده با ابهتی بود، قد بلند چهارشونه و جذاب
ورزش های سنگین انجام میداد به خاطر همین
عضله هاش گنده و همیشه روی فرم
بود هیکل بی نقص و فوق العاده ای داشت عاشق
عظله های صفت و از سنگش بودم
سام خاطرخواه زیاد داشت ولی خودش به هیچ
کس علاقه نداشت که این باعث
خوشحالی من بود چون حداقل توی رویاهام
صاحبش بودم

سام پسر بزرگ ارباب این عمارت بود مردی بسیار
مغرور و صد البته بیرحمبه خاطر این میگم بیرحم

چون عشقی که نسبت بهش توی سینم پرورشش
میدادمو

نمیدید علت برق چشمامو حینه دیدنش نمی
فهمید

سرد بودو کاملاً از جنس یخ همیشه با نیشو کنایه
هاش دلمو سوزونده بود ولی چون
دوسش داشتم این حرفا و حتی کاراشو به دل نمی
گرفتم

قلبم همیشه با حس کردن بوی خوب عطرش با
شنیدن صدای گرمش و با دیدن ابهت
مردونش همیشه بوم بوم به قفسه سینم محکم
می کوبید گاهی اوقات دلم برای خودم
میسوخت دلم برای این همه بیرحمی و رفتارهای
بیرحمانش نسبت به خودم هیچ
وقت نفهمیدم که چه هیزم تری بهش فروخته بودم

که همیشه باهام بد رفتار میکرد یه
نفرت خاص تو چشاش بود که وقتی نگاهش
میکردم نسبت به خودم افزایش پیدا
میکرد

شماها سامو نمیشناسید نمیدونید چه کارهایی
میکنه و چه رفتاری با من داره که باعث
میشه دردهام هر لحظه بیشتر و بیشتر بشه ولی
هیچ وقت حتی برای یه لحظه هم ازش
بدم نیومده حتی با تموم اون کارها و رفتارهایی که
در حقم میکنه
پوووف...

اصلا ولش...

این حرفا به منی که خدمتکارم نیومده منو چه به
داشتن عشق یه ارباب زاده اونم کی؟
سام...

سالار دو پسر به اسم سام و سهند داشت
سهند پسر کوچیکتر بودو قابل تحمل تر بود یعنی
نسبت به سام بهتر بود چون پسر با
محبت و مهربونی بود و مثل بعضی ها زیادی
خشک و عصا قورت داده نبود سهند
همیشه مراقبم بودو کنارش امنیت داشتم عینه یه
برادر همیشه پشتم بودهسهند هم مانند برادر
بزرگترش جذاب بود و صد البته پرستیدنی درواقع
سهند چشمای
آبی داشت با بینی متناسب با صورتش و لبای
خوشفرم ابروهای پرپشت که ابهت
خاصی بهش میداد موهای خوشحالتی داشت که
همیشه به صورت زیبایی آراسته و
مرتب بود دقیقا مثل سام فقط سام رنگ چشاش
سبز بود همه چی صورتش کناره هم

جذابیت و ابهت خاصی بهش بخشیده بودو
خواستنی ترش میکرد

تیپ هر دوشون عالی بود فقط سهند بیشتر تیپ
اسپرت میزد و سام تیپ رسمی البته
گاهی اوقات سام هم تیپ اسپرت میزد ولی نسبت
به برادرش کمتر
سهند هم هیکل بی نقصی داشت ولی هیکل سام
نسبت به سهند یکم بزرگتر بود
بله دیگه...

عشقه خودم یعنی سام یه چیز دیگه بود کلا از همه
مردهای توی دنیا ستر و بهتر بود از
هر نظر حتی اخلاق سگیش و چشمای یخیش
خخخخخ

والل

به خدا دروغ که نمی گم

البته سهند گاهی اوقات در ارتباط با من یه طور
دیگه بود یعنی یه طوری که با بقیه
خدمتکارهای دیگه این طور رفتار نمی کرد مثلا با
محبت و خوب رفتار می کرد و وقتی که
خسته بودم اصلا بهم کاری نمی گفت برعکس
مجبورم می کرد که برمو استراحت بکنم تا
مریض نشم

اصلا در یک کلام با من طوری رفتار می کرد که
انگار خدمتکار این عمارت نیستم البته
من هنوز علت این رفتارشو نسبت به خودم اصلا
درک نمی کردم
نمی فهمم که چرا این طوری با من رفتار میکنه و
بینمون این طوری فرق میذاره اصلا
علت این رفتارشو که از همون بچگی تا به الان بهم
توجه به خصوصی داشتمو نمی فهمم همیشه دربرابر

خطر و مشکلات ازم مراقبت کرده بود یه حس
وظیفه خاصی نسبت به
خودم ازش حس میکردم به خاطر همین هیچ
وقت احساس تنهایی نمیکردم چون
سهند بود
/:

خب دیگه حرف زدنو فکر کردن بسه باید سریع تر
به کارهام برسم
درواقع بیکار نبودم در حاله تمیز کردن کف سالن
بزرگ عمارت بودم باید خوب برقش
بندازم و خوب تمیزش بکنم آخه امروز نوبت من
بود که کف سالنو تمیز کنم خیلی بزرگ
بودو باعث میشد که حسابی خسته و کوفته بشم
البته چون عمارت خیلی بزرگ بود این
قسمتو فقط من تمیز میکردم بقیه قسمتهای دیگه

رو دخترهای دیگه تمیز میکردن اگه
همش به عهده من بود که تا سه روز تموم نمیشد
همین طور که داشتم کف سالنو تمیز میکردم بذارید
تا براتون داستانمو بگم
من از بچگی توی این عمارت به دنیا اومده بودم
مادرم خدمتکار شخصی پدر سالار بودو
بعد از فوت پدر سالار سالار جای پدرشو گرفتو شد
ارباب عمارت در نتیجه مادرم شد
خدمتکار شخصی خود سالار
پدرمم باغبون اینجا بود که بر اثر اتفاقاتی کشته
شد که هنوز که هنوزه نفهمیدم چه
طوری و توسط چه کسی و اصلا چرا کشته شد از
ارباب هم وقتی سوال می پرسم یا
جواب سر بالا بهم میده یا اصلا جوابمو نمیده
به خاطر همین تا الان موفق به کشف...

سام_باران

با شنیدن صداش از فکرو خیال بیرون اومدمو
ضربان قلبم بالا رفت قلبم اون قدر محکم
به سینم می کوبید انگار می خواست از سینم بزنه
بیرون خیلی کم پیش می اومد که
سام منو صدا بزنه یا باهام کاری داشته باشه به
خاطر همین وقتی اسممو از زبونش می
شنیدم ضربانه قلبم بالا میرفتو ذوق مرگ
میشدم صداش پر بود از جدیت و تحکم صدای بمو
مردونش که اسممو صدا زده بود باعث
میشد که کلی ذوق کنم در واقع دست خودم نبود
کلا این طوری بودم البته فقط برای
سام نه کسه دیگه ای
سریع بلند شدمو به سمتش برگشتم و با احترام
خاصی رو بهش گفتم:

بله آقا؟

با همون اخم جذبه دارش که همیشه مهمون
صورتش بود و دستی که توی جیب
شلوارش انداخته بود بهم نگاه کرد یه شلوار کرم
رنگ با بلوز مردونه سفید تنش بود که
حسابی خوشتیپ شده بود
رو به روم با فاصله نسبتاً زیادی ایستاده بود ولی
این باعث نمیشد که بوی عطرشو
احساس نکنم از همین فاصله هم به خوبی بوی
عطر دلنوازشو حس میکردم و کیف
میکردم
خدایا چه قدر بوی عطرش خوب بود شک نداشتم
اگه فاصلمون نزدیکتر می بود
صد در صد جون میدادم
سام_حواست هست؟

با شنیدنه صداش که عصبی شده بود از فکرو
خیالاتم بیرون اومدمو با لحنی که معلوم
بود خجالت زده شدم گفتم:

_بله هست معذرت میخوام

سام_شنیدی اصلا چی گفتم؟

جوابی ندادم اخه در واقع جوابی نداشتم

سام_با توام

با دادی که زد لرزیدمخدایا حالا چی کار کنم؟این که

باز عصبانی شد کلا نمیتونست عینه آدم باهام

حرف بزنه

همیشه باید صداشو روم بالا ببره

در حالی که از روی خجالت سرم پایین بود و ترسی

که توی چشمام لونه کرده بود باعث

شد سریع بی اختیار بگم:

_بله فهمیدم

ابرویی بالا انداخت که حتما یعنی "چه جالب ولی
فکر نکنم چیزی فهمیده باشی"
خدایا حالا من کلمه ای از حرفاشم نشنیده بودم چه
برسه به این که بفهمم چی گفته
حالا چی کار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟
سام_خیلی خب پس مشغول شو
خواست بره که سرمو بالا اوردم تمام جراتمو جمع
کردمو سریع گفتم:
_آقا ببخشید
ایستاد و با متوقف شدنش همزمان بدنم گر گرفت
این گر گرفتگی بدنم از روی ترس و کمی هیجان
بود خدا میدونست که سام باهام چی
کار میکنه
حالا اینارو بیخیال چه طوری موضوعو بهش بگم تا
یکهو وحشی نشه؟

یه لحظه حواسم پرت شد ببخشید میشه یه...
پوزخندی زد که باعث شد بقیه حرفمو به کل بخورم
سام_ولی تو که الان چیزه دیگه ای گفتی
با لحن مظلوم و شرمنده ای گفتم:
_معذرت میخواما خماشو برد توهم همون اخمایی
که تا مرزه سخته بردن منو پیش می برد اخمایی که
باعث میشد صورتش ترسناک بشه و آدم شلوارشو
کثیف کنه

سام_حیف که سرم شلوغه و کار زیاد دارم وگرنه
الان میدونستم چه طوری باهات رفتار
کنمو چی کارت کنم...گفتم اتاق پذیرایی رو آماده
کن

با زدن این حرف نگاه خشمگینی به سمتم پرتاب
کردو بهم پشت کرد در همون حینی که
به سمت دره خروجی میرفت همزمان گفت:

سام_مهمون دارم...همه چپرو اماده كن...واى به
حالت اگه چيزى كم و كثر بيداد به قران
بيچاره ميكنم باران
آب دهنمو قورت دادمو با ترس خيلى زايه اى گفتم:
_چشم آقا

با رفتنش و بسته شدن در عمارت نفسه حبس
شده توى سينمو راحت بيرون دادم
بغض سختى گلومو محكم چسبيده بود و اصلا هم
ولش نميکرد اما با هر بدبختى كه
بود بغضمو به وسيله آب دهنم قورت دادم
علت اين طور حرف زدن و رفتارهاشو نمى فهميدم
هميشه با يه نفرت به خصوصى بهم
نگاه ميكردو باهام حرف ميزد انگار يه كارى كردم
ولى چه كارى ال اعلم
ولى اين نفرت تو چشاش باعث ميشد بدجورى

بترسم هر چی باشه اون بعد از سالار
ارباب این عمارت میشد و برای من بد میشد
یکهو با به یاد آوردن یه چیزی ناخواسته و خیلی
غیر ارادی لبخند محوی روی لبام
نشست

علت این لبخندم شاید به خاطر این بود که سام یه
شانس بهم داده بودخب باران خانوم میخواستی
که خودتو توی انجام درست وظایف به سام ثابت
کنی الان

وقتشه بینه این همه خدمتکار به تو گفت که اتاق
پذیرایی رو آماده کنی پس باید به
بهترین نحو برای پذیرایی از مهمون عشقت
آمادش کنی تا اونم پیشه مهمونش سربلند
بشه

به اطراف با لبخندی نگاه کردم که نتیجه این نگاه

کردنه شد ماسیدن لبخند رو لبم و اهی
که از ته دلم کشیدم
صددرصد به کمک نیاز داشتم

.....

نفس_پووووف آخیش تموم شد به خیریت
کمرمو راست کردم با خستگی گفتم:
_ایهیم امیدوارم که راضی باشه
نفس دست به کمر با خشم گفتم:
نفس_اگه ازش خوشش نیاد مشکل خودشه ما
این همه زحمت کشیدیم...پسره
عصاقورت داده
با نگرانی به اطراف نگاه کردم بینم کسی نیست تا
این حرفارو بشنوه یا نه که نتیجه
نگاه کردم شد یه جمله
"خوبه کسی نبود"

روبه نفس برگشتم با نگرانی خاصی گفتم:
_هیس نفس... شاید بشنوه... سرت به تنت زیادی
کرده؟

نفس_خب بشنوه...چه بهتر_اون وقت تو از تنبیه
هاش نمیترسی نه؟

یکهو لرزید و رنگش یکم پرید
نه تنها نفس بلکه همه ما از خشم و تنبیه هایی که
سام برامون درنظر میگرفت می
ترسیدیم که البته قابل ذکره که این لطفشم فقط
بیشتر شامل حاله من بیچاره میشد تا
بقیه

نفس دوست صمیمی و جون جونی من محسوب
میشد دوستی که عینه خواهرم
دوشش داشتم تنها کسی بود که توی این عمارت از
عشغو علاقه من نسبت به پسر

ارباب خبر داشت با اینکه کلی به شوخی مسخرم
میکرد اما خب کاملاً درکم میکرد که یه
دختر خدمتکار مثل من امکان داره که عاشقه ارباب
زادش بشه و این چیزیه غیر عادی!!!
با خوشحالی و از روی رضایت به اطراف نگاه کردم
همه جا از تمیزی برق میزد همه
ظرف های کریستال و نقره برای پذیرایی از دوست
سام آماده شده بود من که راضی
بودم امیدوارم سام هم راضی باشه
یکهو یاده میوه و شیرینی افتادم به خاطر همین به
سمت نفس که داشت به سمت
اشپزخونه میرفت برگشتمو گفتم:
_اکسیژن جون میوه و شیرینی هارو توی ظرف
های مخصوصش بچین فکر کنم دیگه
نزدیک به اومدنه مهمون آقا باشه

نفس هم برگشتو خیلی ریلکس به سمتم اومد
خیلی سریع یه پس کله ای بهم زدو با
حرص گفت:

نفس_ای اکسیژن و زهرمار دختره چشم سفید
به قیافش که از خشم سرخ شده بود نگاه کردم
ریز ریز خندیدم و اصلا به درد سرم
اهمیتی ندادمنفس از اسمی که براش انتخاب کرده
بودم متنفر بود البته بعضی اوقات هم بهش بازدم
هم میگفتم که بازدم گفتمن همانا و فلج شدن از
ناحیه کمر به پایینم توسط سره کاره
خانوم همانا

خنده ای کردم و گفتم:

خیلی خب بابا ترش نکن بیخ...

ادامه حرفم با اومدنه سام و سهند نیمه تموم موند
سریع شاله روی سرمو مرتب کردم و یه کوشولو هم

هول شدم د خب اخه يکھویی سرو
کلشون پیدا شده بود
کناره همدیگه قدم برمیداشتن طوری که ته دلم
برای هردوشون ضعف رفت
یه زمانی هردوشون برادرم بودن ولی الان...
سام با اخم و جذبه ای که همیشه مهمون صورته
شیش تیغش بود روبه من با لحن پر
از تحکم و خاصی گفت:
سام_همه چی امادس؟
سعی میکردم صدام نلرزه و اصلا نشون ندم که
هول کردم یا اینکه دارم از ترس قش
میکنم که خوبه به حمد خدا موفق هم شدم
_بله فقط چیدن میوه و شیرینی مونده که اونم بچه
ها دارن توی آشپزخونه انجامش
میدن خیالتون راحت باشه

حالا دروغ

اصلا بچه ها تو آشپزخونه نبودن تا مشغول چیدن
میوه و شیرینی باشن

سام سری تکون دادو با دقت و ریز بینی به همه جا
نگاه کرد خدا کنه عیبی پیدا نکنه

وگرنه امروز تا یه هفته دیگه روی تخت اتاقم
افتادماونقدر با چشماش همه جارو دید زد که
بالاخره نگاه جنگلیش روی من ثابت موند اخه
رنگ چشماش یه سبز خوشرنگ بود به خاطر
همین همش وقتی برای خودم چشماشو
توصیف میکردم میگفتم چشمای جنگلی
سام_خوبه

ناخنامو با حرص توی دستم فشار دادم اداشو توی
دلم دراوردم
"خوبه"

نمی تونست بگه عالیه؟ زورش میاد از کاره عالیم
تعریف بکنه؟

ای پسره چلغوزه

نیگا چه طوری منو حرص میده که باعث میشه
یادم بره که همین پسره چلغوز کسیه که

دارم می پرستمش

سهند با لبخند بهم نگاه می کرد احساس می کردم
با چشاش داره ازم تشکر و قدردانی

می کنه که یه همچین زحمت زیادی کشیدم
اینم همش با لبخند به من نگاه میکنه

پوووف خدایا از دست این دوتا

سهند_میگم سام این همه حساسیت زیاد به خرج
دادن برای اومدنه آرمین به نظره

خودت لازمه؟

سام با اخمی که همیشه مهمون صورتش بود

جواب داد:

سام_خودت میدونی که آرمینو چه قدر دوست دارم
بعد از سه سال قراره بینمش پس
این حساسیت به خرج دادنهای لازمه
آرمین؟چه قدر اسمش برام آشنا بود ولی هرچی
فکر میکردم اصلا یادم نمی اومد که کجا این
اسمو شنیدم ولی خب با شنیدنش یه ترس خاصی
توی دلم لونه کرد که اصلا معنیشو
نفهمیدم یه طوری شده بودم اصلا با شنیدن
اسمش تمام بدنم مورمور شد
سهند نگاهی بهم انداختو با جدیت گفت:
سهند_باران لازم نیست تو پذیرایی کنی به نفس و
سوگند بگو برای پذیرایی آماده بشن
تو برو استراحت کن
میدونستم چرا این حرفو داره میزنه آخه همیشه

سهند وقتی مهمون مرد وارد این خونه
می شد اجازه نمی داد من پذیرایی کنم و باز هم
اینم یکی از علامت سوالهایی بود که
نسبت به این موجود توی ذهنم داشتم
خواستم بگم چشم که سام پوزخندی زدو با یه لحن
معنی داری گفت:

سام_نه اتفاقا میخوام خوده باران برای پذیرایی
حاضر بشه

مشکوک بهش نگاه کردم این حرفش بودار بود اخه
هیچ وقت سام کاری به این کارا
نداشت تازه هیچ وقتم روی حرف برادر کوچیکترش
حرف نمیزد

یه بدجنسی خاصی تو چشاش بود که منو حسابی
میترسوند یه حس بدی بهم میگفت
به ترسم که به آرمین دارم مربوط میشه

به سمتم برگشتو ادامه داد:

سام_برو خودتو اماده کن

علت بدجنس شدنشو نمی فهمیدم ولی خب باید

مواظب باشم تا آتو دستش ندم یا

توی دامی که شاید برام پهن کرده باشه اسیر نشم

سرمو پایین انداختمو آروم در جوابه دستوره اقا مثل

همیشه گفتم:

_چشمآیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

به خودم توی آینه نگاه کردم

یه دختر با چشمای خاکستری بینی قلمی لبای قلوه

ای خوشگل پوست سفید و موهای

بلوطی بلند

در کل دختر خوشگلی بودم اما مغرور نبودم

بعضی اوقات با خودم می گفتم این همه زیبایی و

ظرافت دخترونه که خدا بهم داده
واقعا برام چه فايده داره وقتی يه خدمتکارم؟
با ناراحتی به خودم توی آينه نگاه کردم
حتی امکان داره برام خطرناک يا بدهم تموم بشه
ولی حتما خدا يه حکمتی داشته که
منو اينطوری آفریده هيچ کاره خدا بی حکمت
نیست

پس بیخی دختر...

کمی که با خودم حرف زدمو با خودم ور رفتم
بیخیال شدمو شالمو روی سرم مرتب کردم
کلنجار رفتن با خودم کلا بی فايده بود
یه نگاه به خودم انداختم
_خوبهاز اتاق زدم بیرون تا سریعتر برم به کارام
برسم ولی فکر اینکه چرا اينبار سام پادرمیونی
کرده بودو رو حرف سهند حرف زده بود و حتی

اینکه چرا اینقدر بدجنس شده بود راحت
نمیداشت

توی همین فکرها بودم که یکهو همین که خواستم
از پله ها پایین برم صدای سهندو
شنیدم به خاطر همین مجبور شدم که وایسم
به سمتش برگشتم

اوف خدا چه خوشتیپ کرده بود انگار میخواست
بره عروسی
سهند_باران؟
_بله آقا؟

سهند جلوتر اومدو روبه روم وایساد که ناخواسته
یه قدم عقب رفتم از این همه نزدیکی
هایی که سعی داشت بهم بکنه میترسیدم حالا
شاید منظوری نداشته باشه اما میترسم
در واقع ترسم به خاطر این بود که یکهو سام مارو

ببینه و بعد ذهنش منحرف بره
اینطوری منو بیچاره می کرد هرچند مطمئن نبودم
که این سه‌ند همون سه‌ند چندساله
پیشه چون قبلا اصلا این طوری نبود
به خودم اومدمو به سه‌ند نگاه کردم که یه پوزخند
زدو با یه قدم اون کسری فاصله رو
جبران کرد
دستشو بالا بردو شالمو جلوتر آورد که باعث شد
تعجب بکنم همین طور که با تعجب
داشتم بهش نگاه می کردم به این فکر می کردم که
الان چرا این کارو کرد؟
سه‌ند در همون حینی که داشت شالمو درست
میکردو توجهش به شالو موهام بود با یه
لحن ملایم و آرومی گفت:
سه‌ند_اگه شالت بیشتر از این عقب بره من میدونم

باتو فهمیدی؟ دستشو از روی شالم برداشتو بهم نگاه کرد که منم سرمو پایین انداختمو با لحنی که معلوم بود حسابی از این کارش خجالت کشیدم گفتم:

چشم آقا

لبخند جذابی زدو گفت:

سهند_خوبه میتونی بری سره کارت



نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم خونسردیمو

حفظ کنم سینی قهوه رو برداشتمو به

سمتشون رفتم

آرمین کناره سام و سهند نشسته بودو داشتن باهم

حرف میزدن

آرمین هم مثل سهندو سام پسر جذابی بود اما

نمیدونم چرا هروقت که می بینمش

حس خوبی نسبت بهش بهم دست نمیداد شاید فقط به خاطر ماجراهایی بود که رخ داده بود یا شاید هم فقط به خاطر کاری بود که کرده بود و بیرحمی بود که انجام داده بود

من از آرمین خاطره خوشی نداشتم و همیشه نسبت بهش یه طوری بودم یه ترس خاص ازش داشتم که این ترس از همون بچگی همراهم بود

سینی قهوه رو برای سام گرفتم که با برداشتن فنجونش سینی رو سمت آرمین گرفتم که اونم سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد که منم ناخواسته به چشماش نگاه کردم

چشماش همرنگ چشمای خودم بود چشمای درشتو خاکستری آرمین به وضوح با دیدنم رنگ

چشماش تغیر کردو یه چیزی اون ته مه‌ای چشاش
لرزید چشاش جذابیت صورتشو صد برابر کرده
بودو بیشتر گیراتر نشونش میداد
نمی دونم چرا توی چشمایی که همرنگ چشمای
خودم بود این طوری غرق شده بودم
علت اینکه حالت صورتش تغیر کرده بود رو درک
نمی کردم...

یکهو با شنیدنه صدای سرفه مصلحتی سام و سهند
سریع چشممو از آرمین گرفتمو از
فکرو خیال بیرون اومدم که همون لحظه آرمین هم
به خودش اومدو اونم یه فنجون
قهوه برداشتو سریع نگاشو ازم گرفت
وای خدایا الان این دوتا چه فکری دربارم میکنن؟
اینا...اینا که منو بیچاره میکنن
بغض بدی ته گلومو گرفت

خدا ازت نگذره که به چشمام خیره شدیو منو هم
مجبور به این کار کردی!

می دونستم که سهند اگه ازم بگذره سام اصلا ازم
نمی گذره صددرصد هردوشون زنده به
گورم میگردن

با دستای لرزونم آخرین فنجون قهوه رو برای سهند
گرفتم که با اخم وحشتناکی بهم نگاه
کردو قهوه رو برداشت

قلبم عینه گنجیشک میکوبید
خدا بهم رحم کنه

بعد از پذیرایی روبه سام با صدایی که سعی
میکردم نلرزه گفتم:

_آقا با من امری ندارید؟

آرمین به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد سام هم با
لحن محکمی گفت:سام_نه میتونی بری

ناخواسته قبل از این که برم یه نگاه به آرمین کردم
وقتی دیدم داره بهم نگاه میکنه سریع
نگامو ازش گرفتمو به سمت آشپزخونه رفتم
به شدت نفس نفس میزدمو گونه هام داغ شده
بودن نمیدونم علت این رفتارم و نگاه
های آرمین چی بود ولی از یه چیز مطمئنم اینکه
پیامو عاقبت خوشی برام به همراه
نداره

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

روی صندلی آشپزخونه نشسته بودمو داشتم برای
خودم کتاب می خوندم خب بهتر از
فکر کردن به ماجراها و دردهام بود
معمولا وقتی کاری نداشتم یا میرفتم توی باغ
پشتی عمارت برای خودم قدم میزدم یا

می نشستمو کتاب میخوندم حالا هر کتابی که
باشه اصلا برام مهم نبود
آرمین گور به گور شده هم رفته بودو بچه ها الان
همه داشتن سالن پذیرایی رو مرتب و
تمیز می کردن در واقع کاره نظافت شروع شده بود
منم که جرات اینکه از آشپزخونه
بیرون برم اصلا نداشتم با اینکه سام و سهند
هردوشون توی اتاقاشون بودن ولی بازم
جرات نداشتم بیرون برم انگار تا زمانی که توی
آشپزخونه باشم اون دوتا نمی تونن بهم
آسویی برسونن یا دستشون بهم برسه
هنوز هیچ واکنشی از طرف سام یا سهند دیده
نشده بود و این یه نشونه خوب برای من
داشت اینکه شاید بیخیال موضوع شدن و فهمیدن
که من بی گناه بودم ولی خب این

فقط در حد حرف و فرضیه های خودم بود که بعید
میدونستم درست باشه بیخیال این فکر و خیالها
شدمو به کتاب خوندم ادامه دادم
توی فاض داستان بودم که یکهو خاتون دایه سام و
سهند که یه زن با محبت و خیلی
مهربونی بود وارد اشپزخونه شد
خاتون عینه مادرم بودو همیشه نسبت بهم لطف
داشت همیشه چهرش خندون و شاد
بود طوری که به هممون انرژی میداد اما نمیدونم
چرا الان چهرش نگران بودو این منو
میترسوند
با نگرانی بهش نگاه کردم
با لحنی که کاملاً نگرانی توش موج میزد رو به
خاتون گفتم:
_خاتون چیزی شده؟

خاتون با نگرانی خاصی که داشت بهم نگاه کرد
چشماش داشتن یه چیزی رو بهم می
فهموند ولی من حالیم نمی شد یعنی می شد ولی
داشتم انکارش میکردم
می ترسیدم دلم نمی خواست اونی باشه که اصلا
دوست ندارم ازش بشنوم به خاطر
همین بهترین کار همون انکار کردن بودو خودمو
زدم به اون راه
خاتو_باران جان آقا سهند کارت داره خیلیم عصبیه
همین بود از چیزی که می ترسیدم
با نگرانی از سره جام بلند شدمو با ترس گفتم:
_از دست کی عصبیه خاتون؟
خاتون_نمی دونم دخترم ولی سریعتر برو تا بیشتر
از این عصبی نشده
_باشه الان میرمبا پاهای لرزون به سمت اتاق سهند

به راه افتادم شالمو بینه راه درست کردم و کلی هم
صلوات فرستادم و برای سالم برگشتمم نذر کردم
خودم علت عصبی بودنشو می دونستم
ولی خدا خدا می کردم که اشتباه حدس زده باشم
یا حداقل اوج خشمش چیز بدی
نباشه

همش دعا می کردم که ربطی به ماجرای امروز
نداشته باشه چون میدونستم اگه این
طوری باشه صد درصد بیچارم میکنه خدایا خودت
بههم رحم کن میدونم چرا اظهارم کرده
و باهام چی کار داره ولی تو بیا و بزرگی بکن همه
افکاره منو بی خود از آب در بیار
جلوی در اتاقش ایستادم و نفسمو توی سینم حبس
کردم
شجاع باش دختر

رفتارش از سام که بدتر نیست پس نگران نباش
آروم اسمه خدارو زیر زبونم زمزمه کردم یه آرامش
خاصی سرتاسر وجودمو فرا گرفت
دستمو بالا بردمو در اتاقشو زدم که با صدای عصبی
گفت:

سهند_بیاتو

رنگم پریده بود سعی میکردم نترسم اما نمیشد
خدایش از این دوتا برادر خیلی میترسیدم
رفتاراشون واقعا خیلی غیر منتظره بود
در اتاقشو باز کردم و وارد اتاق شدم درشو بستم
ترجیح دادم که حرفی نزنمو اصلا جلوتر
نرم به خاطر همین همون جا جلوی در با سری
افتاده منتظر وایسادم تا خودش به حرف
بیاد و حرفشو بزنه
سکوت بد و خیلی سنگینی توی فضا حاکم بود و از

اون طرفم اصلا دلم نمی خواست
یعنی جراتشو نداشتم که سرمو بالا بیارمو به
قیافش نگاه کنم هرچند فکر کنم بهم نگاه
نمی کرد چون نگاه سنگینشو روی خودم حس نمی
کردم وقتی دیدم نمی خواد حرف بزنه ترجیح دادم
خودم سکوتو بشکنم دیر یا زود باید با
واقعیت رودرو می شدم پس ترجیح میدادم که
سریعتر این اتفاق بیفته به خاطر همین
با صدایی که توش استرس موج میزدو آمیخته با
کمی ترس بود با همون سره افتادم
گفتم:

_با من کاری داشتید آقا؟
سهند با لحنی که توش تحکم موج میزد گفت:
سهند_سرتو بیار بالا
نمی خواستم سرمو بالا بیارمو با دیدنه چهرش

ترسم صد برابر بشه نمی خواستم
اشکهایی که تو چشمام جمع شده بودو با هزار
بدبختی داشتم از ریزش مهارشون
میکردمو بینه با اینکه پسر آروم و مهربونی بود اما
وقتی عصبی میشد خیلی بد میشد
سهند از جاش بلند شدو با قدمهای آروم ولی محکم
به سمتم اومدو همزمان با لحن
عصبی ولی آرومی گفت:

سهند_مقابله منو جلوی من سرت افتادس نگاهت
به زمینه کلا یه دختره با شرمو حیا
میشی اما امروز داشتی با چشمات آرمینو قورت
میدادو توی نگاهش غرق شدی و
این...

مقابلہ ایستاد و داد زد:

سهند_گفتم سره تو بالا پیــــــــــــااااااار

با ترس سرمو بالا آوردم که همزمان شد با سیلی محکمی که توی صورتم زد از شدت سیلی روی زمین افتادمو اشکایی که سعی در مهار کردنشون داشتم ولی موفق نشدم روی گونم روون شدن صورتم گزگز میکردو میسوخت دستش عینه سام سنگین بود اولین سیلی بود که توی

عمرم از سهند خورده بودم سهندی که همیشه برام حکم برادر خوبرو داشت برادری که همیشه پناهه بی کسی هام و یتیمیم بود ولی حالا...

خدایا خیلی زود مادرمو پیشه خودت بردی من همش دوسالم نشده بود که مادرم رفت پیشه بابام یاده وقتی بچه بودم افتادمو برای یه لحظه تمام صحنه گذشته عینه یه فیلم

از جلوی چشمم رد شد
یاده همون زمانی افتاده بودم که سام می خواست
کتکم بزنه اما سهند مانعش شد اما
خب سام بیخیال نشد و تقلا می کرد تا بیاد منو
بزنه و منم با ترس و چشمای اشکی
بهشون نگاه می کردم و تنها دعام این بود که سام از
سد دفاعی من یعنی سهند نتونه
عبور کنه و سهند بتونه همین طور مانعش بشه ولی
بخت از اون جایی که خیلی با من
یار بود سهند چون برادر کوچیکتر بود زورش به سام
نرسید و وقتی که سهند روی زمین
افتاد سام هم جلو اومد و سیلی توی صورتم زد که
سهند هم از زدو خورد بیشتر جلوگیری
کرد و از پشت سامو گرفت و باهم دوباره گلاویز شدن
ولی الان خودش با همون دستای

مردونه ای که مانع کتک زدن بهیچترم شده بود بهم
سیلی زد دستایی که همیشه یا برای
مراقبت یا برای دفاع از من بالا رفته بود نه آزار و
کتک زدنم

سهند با صدایی که توش عصبانیت و حرص موج
میزد غرید:

سهند_تا حالا ندیده بودم توی نگاهه پسری غرق
بشی اون قدر پرو و بیحیا شدی که
جلوی دوتا پسرهای اربابت توی نگاهه دوستشون
توی نگاهه یه پسر غرق میشی؟
با شنیدن این حرفش حق هقم بیشتر شد و سوزش
جای سیلیش بیشتر از زمانی که زده
بود شد

روی زانوهایش خم شد و بازومو محکم
گرفت سهند_چرا توی نگاهش غرق شدی باران؟اون

چشمای لعنتی چی داشتن که ماله من
نداشتن هااااان لعنتی؟؟!!!

یک لحظه به گوشای خودم شک کردم
این الان چی گفت؟ با تعجب چشمای اشکیمو توی
چشمای عصبیش انداختمو بهش
نگاه کردم

سهند_جوابه منو بده کر شدی؟

_چ...چ...چی...؟؟!!!

سهند عصبی دستی توی موهاش کشیدو بازومو
ول کرد کلافه بودن از سرو روش میبایرد
طوری که معلوم بود داره جلوی خودشو میگیره تا
کاری دستم نده

سهند_گمشو بیرون تا یه کاری دستت ندادم نمی
خوام ببینمت

با سختی از روی زمین بلند شدمو بهش که پشت

به من وایساده بودو داشت با کلافگی
توی موهاش دست میکشید نگاه کردم
نه من حتما اشتباه شنیدم حتما با خوردن اون
سیلی مخم جابه جا شده مگر نه اون
حرفش یعنی اینکه...

عصبی به خودم تشر زدم هیچ می فهمی داری چی
می گی دختر؟

در اتاقو باز کردم از اتاقش بیرون اومدم که
همزمان شد با بیرون اومدنه سام از اتاقش
ضربان قلبم بالاتر رفت طوری که انگار می خواست
از سینم بزنه بیرون آب دهنم
حسابی خشک شده بود

سام خطرناک بود... خیلی خطرناک... حتی خطرناک
تر از اون چیزی که تصورشو بکنیدنباید بیشتر از
این اینجا بمونمو جلوش باشم به خاطر همین

سریع نگامو ازش گرفتمو

خواستم که برم از دست سام و عاقبت پیشه روم

فرار کنم اما کی تونسته که از واقعیت

فرار کنه که من دومین نفرش باشم؟

با شنیدنه صداش سره جام میخکوب شدم تازه

بیچاره شدم رفت

سام_وایسا

لرزش زانو و پاهام بیشتر شد دهنم خشک شده

بودو سره اینکه چند دقیقه بعد سالم

باشم یا نه داشتم با خودم کل کل میکردم وایسادم

کمی مکث کردم بعد با ترس و

نگرانی که به خوبی نمایان بود به سمتش برگشتم

کاش می تونستم فرار کنم...کاش می

تونستم الان در برابرش به یکی پناه ببرم ولی من

بی کس بودم خیلی بی کس چون

هیچ کسو جز خدا نداشتم ولی خب تازه باید با
واقعیت روبه رو می شدم یه انسان
ثروتمند و قدرتمند نمیتونه از واقعیت فرار کنه اون
وقت منه خدمتکار بتونم؟
سام روبه روم ایستاد
تا حالا بهتون گفته بودم که چشاش سگ داشت؟ یا
اینکه وقتی این طوری اخم میکنه
ادم سخته میکنه؟
چشمش به جای سیلی سهند افتاد فکر کنم فهمیده
بود که چرا و کی این کارو کرده چون
پوزخندی زد یه پوزخند تلخ پوزخند تلخی که تلخ
بودنش تا مغز استخونام نفوذ کرد
سام_سهند زده؟
سرمو پایین انداختمو دستمو روی سیلی سهند
گذاشتم سعی میکردم از شنیدن لحن

طعنه داری که توی صداش بود سرباز بزنم تا کمتر
عذاب بکشم

کاش نمیدید؟ کاش عقلا نمی فهمید که از برادرش
کتک خوردم

با خشم و نفرت دستشو بالا برد و گفت:

سام_یکی هم از من بخورگفتنه این حرفش
مصادف شد با زدن یه سیلی محکم تر از سیلی
سهند توی گوشم که از

شدت ضربه افتادم زمینو سرم به زمین خورد
نالای از سره درد و بیچارگیم کردم حق حق کردم
البته حق حق های خفه و آرومی که

توی دلم بود مگه من جلوی این نره غول جرات حق
حق بلند روهم داشتم؟ از بینیم خون
می اومد و گوشه لبم پاره شده بود

سام_اینو زدم تا بدونی که غرق شدن توی نگاهه یه

پسر اونم جلوی من چه مزه ای داره
لگد خیلی محکمی به شکمم زدو خم شدو مشتم
محکمی به بازوم وارد کرد که صدای
نالم بالا رفت نامرد شدت ضرباتش زیاد بودو
دستش خیلی سنگین بود کم کم ضرباتش
بیشتر و محکم تر از قبل شدن که صدای گریه و ناله
منم بالا رفت ضرباتش محکم به
سینه و شکم و بازو هام وارد میشد طوری که از درد
داشتم میمردم فکر کنم صدای نالم
اونقدری بالا رفته بود که سهند بشنوه چون سهند از
اتاقش بیرون اومد
سام_اگه از همین الان جلوتو بگیرم دو روز دیگه
شکمت بالا میاد و...
دیگه صدای عشقمو نمی شنیدم صدای کسی که
الان داشت منو کتک میزدو داشت یه

انگ بهم میچسبوند عشقی که دونه دونه حرفاش
از روی نفرت بود دقیقا مثله زمانه
بچگیهامون نفرت توی صداش باعث یخ کردن تنم
میشد مگه من چی کارش کرده بودم
که نفرت توی صداش اینقدر زیاد بود؟ یا اصلا چرا
اینقدر از من متنفر بود؟
سنگینی دست و مشتاش باعث جون دادنم میشدو
زیر دست و پای مردی که می
پرستیدمش در حاله جون دادن بودم اصلا درک
نمی کرد که یه دختر ضعیف زیر دستو
پاشه نه یه مرده قوی هیکل
صدای سهند که داشت مانع این کار میشدو کشیده
شدنه من از زیر دست و پاهه سامو
حس کردم صدای دادو نعره هاش که
میگفت "میکشمت" رو به خوبی می شنیدم ولی

تصاویر برام کاملاً ناواضح بودن توی یه حالت گیج
و منگ به سر می بردم فکر کنم
ضرباتش کاره خودشو کرده بودتو منو هر روز و
هرشب با این کارها و رفتارها می کشی دیگه
نیازی به این کتک زدن‌ها
نیست سام تو هر روز منو بیشتر از روز قبل له
میکنی دیگه نیازی به نشون دادن زور
بازوت جلوی همه نیست
بالاخره ضربات پی در پی سام کار خودشو کرد
چشم‌ام سیاهی رفتو دیگه چیزی نفهمیدم
و آرامشم خلاصه شد در یک چیز:
سیاهی مطلق...
.....:/.....:.....)

چشم‌امو آرام با کرختی باز کردم که سرم به طور
فجیعی تیر کشید از شدن درد سرم

بغض کردم ولی سریع قورتش دادم
تمام بدنم حسابی کوفته شده بودو حسابی درد
میکرد انگاری یه هیجده چرخ از روم رد
شده بود

چند دقیقه که گذشت یکهو مغزم شروع به فعالیت
کردو تمام صحنه ها از جلوی چشمم
رد شدنو همه چیرو به یاد اوردم که چه اتفاقی
افتاده و چه بلایی سرم اومده با به یاد
آوردن ماجرا اشک تو چشمم جمع شد
پس به خاطر همینه اینقدر بدنم کوفتس از پس که
کتک خورده بودم

خاتونو پشت حاله ای از اشک های توی چشمم
دیدم که بالای سرم نشسته بودو داشت
گریه میکرد لبخند کم جونی روی لبام نشست که
این لبخندو برای شاد کردن دله خاتون

زدم ولی برای همین شاد کردنش درد وحشتناکیرو
به جون خریدم چون درد بدی تو کله
صورتتم پخش شد

به خاتون نگاه کردم خدا می دونست که من این
زنو چه قدر دوست داشتم روبه خاتون
با صدای آروم و ضعیف طوری که انگار از ته چاه
صدام در می اومد گفتم: چی شده خاتونی؟ من
مردم که داری این طوری گریه میکنی؟ من از فولاد
افریده شدم

عینه تو که از خاک آفریده شدی نیستم که... اون
قدر از دست سام کتک خوردم که دیگه
زیر دستو پاش تا سر حد مرگ هم جون بدم باز هم
زنده می مونم نگران نباش حالا
حالاها تنهات نمیذارم خاتون پس گریه نکن فعلا
زوده که بشینی حلوا مو بخوری

خاتون در حالی که با گوشه روسریش اشکاشو پاک
میکرد بینیشو بالا کشید و با صدایی
که از شدت گریه میلرزید بریده بریده گفت:
خاتون_خدا نکنه دخترم...اینا چه حرفیه
میزنی...مردمو زنده شدم...توهم همش منو
سکته بده...چه اتفاقی افتاده که آقا حتی به
بیهوش بودنتم رحم نمیکرد حتی وقتی
بیهوش شده بودی هم به زور از تو جداش کردیم
چرا این پسره همش باتو اینطوری
رفتار میکنه؟ به قصد کشت داشت کتکت میزد
پوزخندی زدم
پوزخندی که احساس کردم خاتون فهمید که چه
حسو حالی دارم پوزخندی کاملاً سرد از
جنس خوده سردی رفتار سام خاتون یه طوری
حرف میزد انگار قبلاها همش در حاله ناز

کردنم بوده و این باره اولشه که می بینم سام کتکم
میزنه

_آقا به زنده بودنم رحم نمیکنه خاتون آقا از همون
بچگی همش درحاله آزارو اذیت
من بوده و هست خودت که شاهد همه صحنه ها
و ماجراها بودی الان هم که بیشتر از
اوش...

بغض بیخ گلوم دیگه اجازه حرف زدنم بیشترو بهم
نداد هر کاری که می کردم اصلا پایین
نمیرفت و این یکی از بدترین و منفورترین اتفاقاتی
بود که برام می افتاد

وقتی یه نفرو برای حرف زدن پیدا می کردم تا
براش کمی حرف بزنمو دردودل کنم تا
کمی خودمو سبک کنم یکهو بغض بد و بزرگی به
سنگینی یه تخته سنگ به گلوم می

چسبیدو عینه کنه ولکنشم نمیشد ولی بالاخره مثل
همیشه شکستمش تا کی جلوشو
میگرفتم؟ تا کی به خاطر گرفتن جلوی شکستن
بغضم جون میدادم؟ اشکام تندتر از قبل جاری شدنو
هق هق های دخترنمو توی آغوشه خاتون رها
کردم

_خدایا چرا باید سام همش باهام این طوری رفتار
کنه؟

مگه من چی کارش کردم و خودم خبر ندارم؟ چه
ظلمی در حقش کردم که میخواد سربه
تنم نباشه؟ چرا اصلا من باید اونقدر بی کسو کار
باشم تا اینطوری به این راحتی منو کتک
بزنه؟ چرا باید زندگی من این طوری باشه خدا؟
چرااااااااااا خدااااااااااا

.....

توی آینه به خودم نگاه کردم
غم بزرگی توی چشمام بیداد می کرد ولی کسی
نمی دونست شاید با دیدن چشمام
بفهمه که ناراحتم ولی هیچ کس نمیتونست حدس
بزنه که این غم فقط به خاطر کارهای
سامه چون دوشش دارم چون می پرستیدمش
چون عذاب میکشیدم اینقدر باهام بی
مورد سردو یخیه
صورت خوشگلم داغون شده بودو وقتی به خودم
نگاه می کردم دلم برای خودم می
سوخت با ناراحتی چشم از آینه گرفتم چون اصلا
دلم نمی خواست به جای انگشت
های سیلی سام و سهند که روی گونم بودن و زخم
کناره لبم و کبودی روی گونم توجهی
کنم اصلا نمی خواستم به یاد بیارم که این کوفتگی

بدنم به خاطر ضربات کسیه که با
تمام وجود دوشش دارم
آهی سوزناک کشیدم که ای کاش سوزش دامن
ظلم و ستمی که سام بهم میکردو
میگرفتو ول کن نمیشد اون موقع شاید دیگه سام
ظلمی برای کردن نداشته باشه تا حالو
روزه منم این طوری باشه
در اتاقم زده شدو نفس وارد اتاقم شدتقریبا سه روز
از اون ماجرا گذشته بودو من جلوی نفس طوری
وانمود میکردم که خوبم
و اصلا چیزیم نیست در واقع نمی خواستم بیشتر از
این نگرانش کنم چون خدایی اون
روز نفس هم همراهه من از شدت درد جون دادو
پا به پای من گریه کرد نمیخواستم
بیشتر از این مایه آزار بهترین دوستم باشم ولی

همیشه احساس میکردم که از تو
چشمام غم بزرگ توی دلمو میخونه ولی به روی
خودش نمیاره
نفس_بارونی...آقا بیرون رفت میتونی بیایی پایین
آهی کشیدمو با لحن آروم و مظلومی گفتم:
_الان میام نفسی تو برو
توی این دو روز هر وقت سام از عمارت بیرون
میرفت منم از اتاقم خارج میشدمو پیشه
بچه ها و خاتون میرفتمو به کارام میرسیدم تا الانم
به حمد خدا نه با سام چشم تو
چشم شده بودم نه با سهند که از این موضوع
خیلی خوشحال بودم
احتیاج به استراحت داشتم ولی خب میترسیدم
سام فکر کنه دارم تنبلی میکنم یا دارم
خودمو لوس میکنم اون وقت خر بیارو باقالی بار

کن

حالا روزم خیلی خوب بود با این کار بهترم میشد

نمی خواستم فعلا منو ببینه و بهتر بود

که فعلا جلوش آفتابی نشم چون می ترسیدم

دوباره رفتارہ اون شبشو تکرار کنه

نفس۔ بار |||||||||||||||||||| ن

با شنیدن صدای نفس که نشون از حرص

خوردنش بود لبخند محوی زدمو از اتاقم خارج

شدم خانوم داشت عصبانی میشدو این اصلا خوب

نبود وسط پله ها بودمو داشتم

ازشون پایین می رفتم که یکهو همین که نفسو

دیدم خواستم فحش بارونش کنم که چرا

داد میزنه که با دیدنه قیافه خجالت و سرخ شده

نفس تعجب کردم و بادیدنه سام

نفسم بند اومد

سام پشتش به من بودو منو نمی دیدولی...
فکر کنم صدای پامو شنیده بود چون با خشم به
سمتم برگشتو بهم نگاه کرد
وای نه خدا این این اینجا چی کار میکنه؟ مگه
نفس نگفت که رفته پس چرا الان...
سام با لحن عصبانی گفت:
سام_نفس به خاطره جیغش توی عمارت و تو به
خاطر تنبلی باید تنبیه بشید
با ترس و نگرانی به سام نگاه کردم من بدنم
حسابی کوفته بود تحمل یه تنبیه دیگرو
نداشتم نامرد چرا حالو روزمو درک نمیکنی یعنی تو
حاله داغونمو از روی قیافم نمیفهمی
و بازم میخوایی تنبیهم کنی؟
سرمو پایین انداختمو لرزشی توی پاهام حس کردم
یه قطره اشک چکید روی گونم

خدایا دوباره نه...
(سام)

خواستم سواره ماشینم بشم که با جیغی که از داخل
عمارت شنیدم نگران شدم و فکر
کردم اتفاقی افتاده به خاطر همین سریع به سمت
در عمارت رفتم

درو که باز کردم قیافه برافروخته نفس که داشت به بالای پله ها نگاه میکرد و دیدم که

اینبار از شدت خشم لرزشی توی تنم حس کردم

دختره پیشعور فکر کردم اتفاقی افتاده

نفس_ای خدا بکشتت از دستت راحت بشم دختره
توفی د بیا پایین

اون به باران میگفت توف؟؟!!! واقعا که...

یکهو یاده جیغی که شنیدم افتادم با خشم غریدم:

سام_نفس

نفس با شنیدنه صدام لرزید به خوبی لرزش توی
تنشو حس کردم یاده باران می افتم
اونم همین طوری میلرزه
پشتش به من بود به خاطر همین هنوز متوجه
حضورم نشده بود ولی با شنیدن صدام
با ترس به سمتم برگشت همینکه برگشتو منو
قیافمو دید حسابی جا خوردو سرشو با
خجالت پایین انداخت
بایدم خجالت بکشه دختره احمق
صدای قدمهای یک نفرو شنیدم که انگار داشت از
پله ها پایین میاد حدس زدم که باران
باشه به خاطره همین با همون قیافه خشمگینم به
سمتش برگشتم اونم کم تقصیر
نداشت اصلا چرا باید تا الان خواب باشه و الان
باید بیدار بشه؟

صورتش داغون شده بودو معلوم بود که با زور روی
پاهاش ایستاده ولی برای من اصلا
مهم نبود باید به خاطر تنبلی که کرده بود تنبیه
بشه

آیدی اینستاگرام:

Kiana_bahmanzad

ترسو توی وجودشون حس میکردم
هم نفس و هم باران اللخصوص باران...باران
همیشه از من میترسید ولی برام جای تعجب
داشت که علت اون برقه چشماش
حینه دیدنه من که هر بار میدیدمش چی بود؟
آخه باران همیشه با دیدنم چشماش برق میزد در
واقع از همون بچگی همین طور بود
به سهراب اشاره کردم که اونم احترامی گذاشتو به
سمته باران رفت

سهراب بالحن خشنی گفت:

سهراب_دستتو بالا بیار

باران با چشمای ملتمس اشکیش بهم نگاه کرد

عجز و التماسو توی چشاش میدیدم ولی

بدون توجه به اون همه التماس و عجز توی

چشاش و حاله داغونش پوزخندی زدمو

رومو ازش گرفتم

باران با دیدن این کاره من فهمید که دیگه التماسو

گریه و زاری کارساز نیست به خاطر

همین کف دست لرزونشو بالا آورد که سهراب با

اون تیکه چوب نازکی که دستش بود

محکم شروع کرد به زدنش که باران هم اشکاش

روون میشد اما التماسی نمیکرد

نمیدونم چرا میخواستم صدای التماسهاشو بشنوم

چون بهم لذت خاصی میداد به خاطر

همین فکری به کلم زد
روبه سهراب با لحن جدی گفتم:
_بسه فعلا برو سراغ اون یکی
سهراب به سمت نفس رفت که توی اون لحظه
باران دستشو روی سینش گذاشتو شروع
کرد به گریه کردن توجهم به باران بودو اصلا توجهی
به نفس که داشت گریه میکردو ازم
التماس میکرد نداشتم
توجهم به دونه دونه اون اشکها که باید از چشمای
اون میچکید بود اشکهایی که با
دیدنشون بهم ارامش تزریق میشد بعد از چند
دقیقه بالاخره زبون باز کردم
_بسهبه سمت باران برگشتمو در حالی که داشتم
بهش نگاه میکردم روبه سهراب گفتم:
_دستشو با آب یخ بشور بعد دوباره مورد عنایت

قرارش بده

روبه باران ادامه دادم:

_تا زمانی که ازم التماس نکنی ولکنت نیستم
با بغضو چشمای اشکیش بهم نگاه کرد اما اون
چشما روی دله منی که از جنس سنگ

شده بود هیچ تاثیری نداشت خودش دلمو از

جنس سنگ کرده بود وگرنه دله منم مثله

همه آدمای دیگه از یه تیکه گوشتو چربی بود پر از

محبت و مهربونی بود پر از احساس

و عاطفه پر از حس دوست داشتن ولی الان مسبب

این دله سنگ من خوده لعنتیش

بودو باید تاوان تمومیه بلاهایی که سرم آورده

بودرو پس بده

تعداد ضرباتشو میشمردم الان سی امین ضربش

بود اما هنوز التماسی نکرده بود دردو

توی نی نی وجودش حس میکردم اما زبون باز
نکرده بود دختره سرسختی بود و اضافه
کنم احمق پوزخندی زدمو بلند شدم با قدمهای آروم
ولی محکم به سمتشون رفتم خودم
باید وارد عمل بشم به سمتش رفتم سهراب وقتی
متوجه اومدندم شد با اومدنه من
دست از زدنه باران کشیدو کنار رفت درحالی که
داشتم به تنه بی جونش نگاه میکردم
دستمو روبه سهراب دراز کردم که اونم منظورمو
گرفتو چوبو کف دستم گذاشت چوبو توی
دستم فشار دادم حالا دیگه نوبته منه حتما باید از
دست خودم کتک بخوری که صدای
نالت دربیاد؟ اینبار چوبو بالا بردمو محکم کوبیدم به
بدنش که باعث شد کم کم صدای
گریش بلندو بلندتر بشه صدای جیغاش بهم لذت

میدادو باعث میشد که دیر شدنمو
فراموش کنم و این لذتو از دست ندم چشمم به
دسته نفله شدش که کنارش افتاده بود
خورد پامو با بیرحمی تمام روش گذاشتم که صدای
نالش بلندو بلند تر شد

_خب میشنوم

چیزی نگفت که فشارمو بیشتر کردم که با صدای
بغضدار و ملتمسانش گفت:

باران_آقا تورو خدا...پوزخندی زدمو پامو از روی
دستش برداشتم نگاه تحقیر آمیزانه ای بهش
انداختمو گفتم:

_ه_____ه بدبخته بیچاره میخواستی مقابله من

مقاومت کنی؟حیف که بابا اجازه نمیده

اون کاری که میخوامو باهات بکنم مگر نه الان

صدبار اون بلارو سرت آورده بودمو

بدبختت کرده بودم
پوزخندی زدمو ادامه دادم:
_همون طور که زندگیمو ویروون کردی منم زندگیتو
روی سرت داغون میکنم
از انباری خارج شدمو به سمت ماشینم رفتم و با
سرعت به سمت خونۀ آرمین روندم
دختره احمق
بالاخره که چی؟
من میشم ارباب این عمارت اون وقت روزا و
شبها ت خیلی قشنگ تر از اینی که هست
میشه
(باران)

دو ماهه که از بیرحمی اون روز سام که در حقم
کرده بود می گذشت از خورد شدنۀ غرورم
و از شنیدنۀ اون حرفش نمیتونستم کاری بکنمو

جوابه اون کارهاشو بدم چون زورمم
بهش نمیرسید چون اون ارباب زاده بود و من یه
دختر خدمتکار ساده بیچاره
دوسش داشتم عاشقش بودمو میخواستمش اما
هربار با دیدن این رفتارش یه طوری
میشدمو ناامید تر از روز قبل
امکان نداره که من به سام برسم حتی توی
رویاهای دخترانمم میترسم که فکر کنم سام
شوهرمه یا اینکه کنارش نشستمو باهاش حرف
میزنم و درباره فکرهای احمقانه و از
رویاهای پوچم براش حرف میزنم میترسم فکر کنم
که کنارشم... که کنارش توی یه خونه تنه ایم کلا از
وجودش وهم و وحشت داشتم میترسم فکر کنم که
سام تنها پناهمه و تنها
کسیه که دارم از همه چی میترسم از هرچیزی که به

سام مربوط بشه میترسیدم
دستی به موهام کشیدمو با صدای لرزونی جمله
همیشگی خودمو آروم با خودم زمزمه
کردم

"یه روزی همه چی تغیر میکنه منم مثل همه
دخترهای دیگه به یکی تکیه میکنم یه
روزی میرسه که دیگه از هیچی نمیترسم چون پناه
دارم یه روزی همه این ابرهای سیاه
رعدوبرق آسا سایشون از رو زندگیم کنار میره و
ابرهای سفیدو رنگین کمون خوشبختی
سایشو روی زندگیم میندازه اون موقعس که صدای
خنده های ناله های خیلپارو در میاره
و فقط خوشبختیه که به زندگیم رو میاره"
. آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

_آقا؟

بدون این که نگاشو از ورقه هایی که جلوش بودو
توشون محو شده بود بگیره و اهمیت
بده که دارم باهاش حرف میزنم جوابمو داد:
سام_بله؟

کمی با انگشت های کشیده دستم بازی کردم
درواقع داشتم یکم این پا و اون پا می
کردم نمیدونستم چه طوری بهش بگم که یکهو
عصبانی نشه اصلا نمیدونم چرا قرعه به
اسم من در اومد که پیامو باهاش حرف بزنم
بالاخره تمام جراتمو جمع کردم و شروع کردم:_می
خواستم اگه اجازه بدین امروز که روز جمعس منو
نفس و سوگند به همراهه چند تا
از دخترهای دیگه بریم بیرون
سرشو بالا آوردو بهم نگاهی کرد یه ابروشو بالا داد

چشمام با دیدنه صورتو نگاهش
ستاره بارون شد چه قدر الان توی اون حالت جذاب
بود اخمی بین ابروهاش نبود با یه
حالت جذاب به سمتم برگشته بود
ای جانم...وووویی خدا دلم حسابی ضعف رفته بود
سام_اشکالی نداره میتونید برید
با خوشحالی بهش نگاه کردم باورم نمیشد که به
این راحتی اجازه داده باشه و همین
طوری راضی شده باشه کاش میتونستم بیرم
بغلشو یه ماچه محکم از لپش بگیرم
با لحنی که خوشحالی و ذوق توش موج میزد
گفتم:

_ممنونم آقا پس من رفتم
خواستم از اتاق خارج بشمو برم جواب مثبت سامو
به بچه ها بدم که با حرفی که زد

خورد تو ذوقمو یه قطره اشک لجوجانه از گوشه
چشمم چکید

سام_البته به جز تو

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم که اونم با
دیدنه چشمای اشکیم پوزخندی زد

واقعا چرا؟ چرا این کارو میکرد؟

سام_اونا میتونن برن اما تو توی عمارت بمون این
طوری بهتره شاید کارت داشتم باید
دمه دستم باشی

بغض بدی بیخ گلومو گرفته بود اینبار چه قدر
خوشحال بودم که نمی تونستم حرف بزنم
وگرنه یه فحش آب دار بهش میدادم بدون اینکه
وقتو تلف بکنم از اتاقش خارج شدموتا رسیدن به
اتاقم دویدم نمی خواستم شاهد اشکام باشه
اشکایی که خیلی راحت با هر

حرفی از جانب سام جاری می شدن
وارد اتاقم شدمو خودمو روی تختم انداختمو زدم
زیر گریه

چرا این طوری باهام رفتار میکرد؟ چرا هی درحاله
خورد کردنه غرورم بود؟ چرا همش می
خواست قلبمو بشکونه؟ احساساتمو خدشه دار
کنه؟ خدایا چرا این طوری باهام رفتار
میکنه؟

چرا؟

چرا؟

چرا همش از جانبش خورد میشم؟ چرا منم یه
عکس العملی بابت این کاراش از خودم
نشون نمی دم؟ چرا بهش نمیگم چرا این طوری
باهام رفتار می کنی مگه من چی کارت
کردم؟ چرا اینقدر مقابلش یه انسان ضعیف و بی

دفاع هستم؟

وسط گریه و حق حق هام سرمو بالا گرفتمو به
سقف اتاقم نگاه کردم خدایا توی این
کارها و حکمت هات چی می بینی؟ چی می بینی
که اینقدر من بی کسو بیچارم... اینقدر
بی دفاع و بی پناهم... اینقدر شکننده و ضعیف
آفریدی؟

سرمو پایین انداختمو شروع کردم به حق حق کردن
وقتی یکم گذشت و کمی آروم شدم
یکهو یاده یه چیزی افتادم سریع سرمو از توی
بالشتم دراوردمو روی تختم نشستم
وایسا ببینم ارباب اگه اجازه بده منم میتونم برم
دستور اون مهمه نه سام چون ارباب
من سالار بود نه سام
پس یعنی...

با خوشحالی سریع به سمت دستشویی رفتمو آبی
به صورتم زدم بعد از کمی نرمش
دادن صورتم سریع بیرون اومدمو مشغوله خشک
کردنه صورتم شدم و بعد بدون هیچ
معطلی به سمت اتاق ارباب بزرگ به راه
افتادماینقدر به فکری که توی سرم افتاده بود ذوق
کرده بودم که کلا یادم رفته بود ارباب این
عمارت درسته که سالاره ولی من خدمتکار شخصی
سام بودم و این یعنی...
جلو رفتمو روبه روش وایسادم
کمی می ترسیدم ولی اصلا ترسمو بروز نمی دادم
نمیخواستم ارباب بفهمه که من ازش
یکمی می ترسم درواقع این حس من ترس نبود یه
هیجان خاص بود که شاید شبیه به
ترس تلقی می شد نمیدونستم چه طوری شروع به

حرف زدن بکنم یا چه طوری
درخواستمو مطرح کنم آخه خیلی وقت بود دیگه
ارباب مثل ارباب گذشته ها نبود
نفس عمیقی کشیدمو آروم بیرونش دادم خب
شروع کن دختر... بسه... چه قدر این پا و
اون پا می کنی
توی یه حرکت آنی و سریع سرمو بالا آوردمو به
ارباب نگاه کردم سریع گفتم:
_ارباب اجازه میدید همراهه دخترا بریم بیرون؟
ارباب سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد چهره جدی و
خشنی داشت اما کاملاً مهربون بود اینو
به خاطر رفتارش نسبت به خودم می گفتم رفتاری
که هرچند مثل گذشته ها گرمو
صمیمی نبود ولی بازهم...
ارباب_کجا؟

_خب خواستيم يكم بريم كوه
ارباب_بريد ولي قبل از ساعت هفت خونه باشيد
با چشمايی كه از شدت ذوق و خوشحالی می
درخشیدن بهش نگاه كردمو گفتم:
_چشم ارباب ممنون.....
همراهه بچه ها در راه برگشت به خونه بوديم
خیلی خوش گذشته بود کلی کیف كرده
بوديم رو لبای هممون لبخند بودو داشتيم با هم
حرف ميزديم امروز اينقدر خندیده
بوديم كه دل درد گرفته بوديم کلی همراه بچه ها
دلچك بازی دراوردیمو برای چند ساعت
خدمتكار بودنه خودمونو فراموش كرديم و فكر
كرديم كه يه دختر آزاد هستيم
آخر هر قهقهه ای يه هق هق نهفتس كه بايد خیلی
مواظبش باشيم چون عكس قهقهه هق

هق میشه امروز همش وقتی توی حسو حاله
قشنگم بودمو همراهه دخترا می خندیدیم
یکهو لبخند رو لبم میماسیدو به یاده سام می
افتادم ولی یکهو با کارها و حرفای بچه ها
همه چیرو فراموش می کردم ولی نمیتونستم از
واقعیت فرار کنم هرچی که باشه در هر
زمان و شرایطی بالاخره باید با سام روبه رو بشم
اون وقت من باید چه جوابی بهش
بدم؟

آهی کشیدمو اینم سپردم دست زمان شاید
خودش بتونه اینم حل بکنه الان هم که
داشتیم به سمت عمارت میرفتیم یه دل شوره
خاصی داشتم دلشوره ای که هیچ طوری
نمیتونستم از بینش ببرم به خاطر همین نگرانم
میکردو منو می ترسوند همین که وارد

حیات عمارت شدم چهره برافروخته سام و سهندو
دیدم از ترس داشتم سخته میکردم
خدایا اینا چرا با این قیافه دارن فقط به من نگاه
میکنن؟؟!!

سعی میکردم خودمو بین جمعیت بیشتر پنهون
کنم تا دیگه در تیرراس نگاشون نباشم
شاید از اینکه کمی دیر کردیم عصبانین
آره چه لزومی داره فقط از دست من عصبانی
باشن؟

سام با خشم غرید:

سام_همتون گمشید برید تو

همه با ترس سریع به سمت عمارت راه افتادن منم
نفس حبس شدمو بیرون دادمو

خدارو شکر کردم که درست فکر می کردم پوف اینم
از سرم گذشتقدم تند کردم تا سریعتر وارد عمارت

بشمو خودمو برسونم به اتاقم تا خیالم کاملاً راحت
بشه که سام با همون خشمی که مو به تنم راست
می کرد غرید:

سام_به جزتو باران

با شنیدن این حرفش سکتھرو زدم ضربانه قلم
حسابی بالا و بالاتر رفت چرا فقط
من؟خدایا یعنی باهام چی کار داره؟خدایا نذر
میکنم اگه کاری باهام نداشته باشه
صدهزار تا صلوات بفرستم فقط...فقط یه کاری برام
بکن در برابر این مرد تنها پناهه من
فقط تویی پس بی پناهم نکن کمکم کن
سره جام وایسادمو به سمتش برگشتم که با دیدنه
شلاقی که دستش بودو باهاش آروم
آروم با قدمهای آهسته جلو می اومدو بهم نزدیک
میشد رنگم پرید فهمیدم میخواد چی

کار کنه

وای نه سام خیلی بیرحمانه شلاق میزنه نکنه
میخواد منو با اون بزنه؟ ولی اخه مگه من
چی کار کردم؟ خدایا رحم کن همین یه بار بهم
کمک کن همین یه بار کاری بکن جون
سالم بدر بیرمو تنم خورنده اون شلاق نباشه
سام_خوش گذشت؟

سرمو پایین انداختمو جوابی ندادم از شدت ترس
داشتم به خودم میلرزیدم
سام_سریچی کردن از دستور چه لذتی داره؟ بگو تا
مام بدونیم

لرزش بدنم بیشتر شدو رنگم بیشتر از قبل پریده
بود

سام_امروز باهات کار داشتم وقتی صدات میزدمو
جواب نمیدادی میخواستم پیام سرتو

از تنت جدا کنم ولی وقتی یکهو دره اتاقتو باز
کردمو فهمیدم نیستی خونمو به جوش
اوردی فکر میکردم اونقدر عقلو شعور داری اونقدری
ازم میترسی که وقتی بهت می گم
_____ه سرپیچی نکنی

با دادی که زد لرزش بدنم بیشتر از قبل شد خدایا
به دادم برس من نمیخوام فعلا بمیرم سام_ولی
معلومه که تو اصلا برای حرفم ارزشی قائل نمی شی
و همچنان کاره خودتو می
کنی

دیگه کارم از اشک ریختن گذشته بودو آروم هق
هق میکردم تنفس برام سخت تر از قبل
شده بودو یه طورایی انگار اکسیژن های هوا هم از
ترس سام و شلاقش پا به فرار
گذاشته بودن

چرا این طوری حرف میزد؟ چرا داشت دقم میداد؟
رنگم پریده بود با وحشت بهش نگاه می کردم
آروم همون طور عقب عقب رفتم
_چ...چ...چی...شده...آ...آقا

سام_چی شده آره؟ الان بهت میگم نگران نباش
میفهمی البته با زبونه خودت با زبونی که
حرف حالت همیشه با زبونی که از این به بعد با
همون زبون باهات حرف میزنم نه با
زبون آدمیزاد

با چشم به شلاقه توی دستش اشاره کرد و ادامه
داد:

سام_با این...میشناسیش که؟ خیلی موقعها باهاش
خوردی مگه نه؟ فکر کنم خیلی دوشش
دارو خیلی خوب زبون اینو حالت همیشه زبون منو
که نمی فهمی شاید زبون اینو بفهمی

سام این حرفارو میزدو منو بیشتر از ثانیه های قبل
می ترسوند از ترس داشتم به خودم
میلرزیدمو با عجز بهش نگاه میکردمو آروم عقب
عقب میرفتم نمیدونستم چی کار کنم
راه فراری هم نداشتم به خاطر همین یاده سهند
افتادم فقط اون میتونه کمک کنه اون
تنها پناهم در برابر این مرده وحشی بود
با التماس به سهند نگاه کردم که نگاشو ازم گرفت
که با این حرکتش دنیا روی سرم خراب
شدتوی اون لحظه از خودم بی کس و بی پناهتر
پیدا نکردم بی پناه و بی کس بودن از درد
تنهایی خیلی بالاتره تنهایی حداقل قبلا کسیرو
داشتی و الان با نبودش تنها شدی ولی
من...

تنها امیدو پناهم در مقابل سام فقط سهند بود که

اونم...

با بغض و ترس به سام نگاه کردم سام وقتی منو

شلاق بزنه تا خون از تنو بدنم نیاره ول

کنم نمیشه پس از همین الان تا دو هفته دیگه

عینه فلج ها روی تختم افتادم

سام_اومدی توی اتاقم یه سوال ازم پرسیدی من

چه جوابی بهت دادم؟هیم؟

اشکام جاری شدن پس به خاطر اینه به خاطر این

اینقدر عصبانیه

_آقا به خدا من از ارباب اجازه...

سام_خفه شو_____و دارم

بهت میگم چه جوابی بهت دادم؟

عجز و ترس و بدبختی کاملاً تو صورتم هویدا بود

هر مرد بی رحم دیگه ای هم که بود

وقتی میدید این طوری دارم از شدت ترس میلرزم

دیگه کاری به سرم نداشتو می گفت
به اندازه کافی تنبیه شده ولی سام فرق داشت
حتی سام با بقیه مردای سنگدل هم فرق
داشت اون تا زمانی که خون از بدنم نیاره تا زمانی
که با همون شلاق لباسامو خونی نکنه
ولکن همیشه حتی اگه لازم باشه زیرش جون بدمم
کاره خودشو از پیش میبره
با حق حق هایی که دیگه کنترلشون از دستم در
رفته بود روبه سام در جواب سوالش
گفتم:

_نذاشتید که برم

سام_خب پس بینه اینا چی کار میکردی؟
با وحشت به شلاقش که داشت دوره دستش
میپیچید و اماده کتک زدن میکرد نگاه
کردم با عجز و التماس گفتم:_آقا ارباب اصلیه من

پدرتونه منم از ایش...

سام_ا ممنون که بهم ابلاغ رسانی کردید حالا که تو
اینقدر اطلاعات عمومی منو بالا بردی
بذار منم جبرانش بکنمو اصلاعات عمومی تورو کمی
بالا ببرم

همون لحظه شلاقشو بالا بردو محکم کوبید به
کمرم که از درد ناله ای کردم از شدت
ضعفی که کردم زانو زدمو اشکام جاری شدن با
تمام توانش محکم شلاقم میزدو با
خشمو نفرت حرف میزد تمام بدنم از شدت ضربه
هاش میسوختو تیر می کشید ولی
بدتر از اون قلب و روحم بود که بیشتر از جسمم
شلاق میخوردو آزار میدید

سام_میدونستی ارباب جدید این عمارت قراره من
باشم؟میدونستی وقتی من میگم

خودتو بکش باید خودتو بکشی؟ وقتی من بهت
اجازه ندادم آب بخوری... پس... حق
نداری آب بخوری

موهامو محکم کشیدو در ادامه حرفاش با لحنی
خشمگین و غضبی گفت:

سام_میخواستی خشممو ببینی آره؟ میخواستی
بگی که من خودسرم و هر غلطی که
خودم بخوامو میکنمو به حرفه تو گوش نمیدم
درسته

هق هق میکردم درواقع کاری جز این نداشتم
صدای نالم دله سنگو آب میکرد

_آ...آ...قا...ب...ب...ه...خ...دا...م...من...

سام_خفه شو لعنتی خفه شو تا بیشتر از این لهت
نکردم

بارون شروع به باریدن کرده بودو همین امر باعث

میشد که بدنم به شدت بسوزه و
حسابی سردم بشه سهند بالاخره از خودش حرکتی
انجام دادو جلو اومدو دستشو روی
شونه سام که با خشم بهم نگاه میکرد گذاشت
سهند_بسه سام...بیا بریم تو
سام پوزخندی زدو بهم نگاه کرد از همون
پوزخندهایی که آدمو سخته میدادسام_هنوز
احساس ندامت نکرده هنوز ازم معذرت نخواست
موهامو محکم دوره دستش پیچید توی اون لحظه
تنها خودمو لعنت میکردم که چرا
باید اینقدر موهام دراز باشه که این طوری سام
روشون تسلط پیدا بکنه یا اصلا چرا شالم
باید از روی سرم بیفته که سام به راحتی موهامو
بتونه دوره دستش بیچه سام با همون
موهایی که به دوره دستش پیچونده بود منو روی

زمین می کشوند که جز گریه و جیغ
هیچ کاری نمیتونستم برای آروم کردن خودم و
برای اینکه به سام بفهمونم که دارم زجر
میکشم بکنم
به سمت جوی آب منو با بیرحمی تمام روی زمین
می کشوند و اصلا براش مهم نبود که
دارم زجر می کشم و از این کارش داره لباسام پاره
میشه نمی دونستم میخواد چی کار
کنه ولی هر چی که بود اصلا به نفعه من نبود
میدونستم قراره درد بیشتری رو متحول
بشم به خاطر همین جیغ میزدمو ازش التماس
میکردم تا شاید ولم کنه و یه ذره هم که
شده دلش به رحم بیادو کاری باهام نداشته باشه
اما انگار حالیش نمیشد انگار کر شده
بودو التماس توی صدامو نمی فهمید عجز و ترس

توی چشمامو نمی خوند عینه یه
حیوون بیرحم شده بود که برایش هیچی مهم نبود
انگار خشم و عصبانیتش اونقدری زیاد شده بود که
باعث شده بود دیگه صدای زجه
هامو که دله سنگو هم آب می کرد نشنوه
سهند_میخواایی چی کارش کنی سام؟ دیوونگی نکن
سام_میخوام تربیتش کنم میخوام بفهمه که حرفه
منو گوش نده همچین عواقبی برایش
داره

عواقب؟ مگه می خواد چی کار کنه؟ هوا خیلی سرد
بود به خصوص من حسابی خیس
شده بودمو الان که باد می وزید باعث میشد
دندونام از شدت سرما بهم بخورن هر
لحظه احتمال میدادم که دندونام توی دهنم از
شدت سرماییی که داشتن تق تق میکردن

خورد بشن ولی این طوری بهتر بود تا با مشت ها
و تو دهنی های محکمی که با پشت
دستش تو دهنم میزد دندونام خورد بشنبارون
شدید شده بودو به شدت میباید حسابی خیس
خیس شده بودم از موهای
خوش حالت سام داشت آب میچکیدن هرکاری
میکردم ولم نمی کرد هر تقلای اضافی
هم زجر و درد خودمو بالاتر میبرد اصلا نمیتونستم
از پشش بر پیام دیگه ناامید شده
بودم هنوز هم نفهمیده بودم که می خواد باهام
چی کار کنه ولی قلبم داشت به شدت
می کوبید از شدت سرما نفس کشیدنم یه طوری
شده بودو با حق هق هایی که می
کردم باعث می شد گاهی نفس کم بیارم و همین
امر باعث بشه به سختی با دهنم

نفس بکشم

یه لحظه خشکم زد همین طور عینه چوپ خشک

شده سیخ سره جام وایسادم از فطرت

سرما و تعجب نه میتونستم حرکتی بکنم نه

میتونستم کاری بکنم

سام منو با بیرحمی تمام توی آب رود انداخته بود

که حسابی آتش توی این موقع از

سال خنک بود یا میشه گفت یخ از شدت سرما

خشکم زده بودو داشتم از سرمای زیادی

دندونام که داشتن بهم میخوردن خورد میشدن هر

لحظه احتمال اینو میدادم که دندونام

توی دهنم خورد بشن

سرما...تعجب...شوک...هیجان

همه وهمه اراده انجام دادن هرکاریرو ازم گرفته

بودن

توی همین لحظه ها بود که صدای وحشتناکی که باعث میشد رخشه به تنم بیفته با صدای بلند رعدو برق و صدای جیغ من امیخته شد سام نعره ای زدو به سمتم خیز برد من توی آب افتاده بودم و اونم الان پاچه های شلوارش حسابی خیس شده بود سام با شلاقی که توی دستاش بود جلو اومد که آه از نهادم بلند شد همون طور که حدس زده بودم برای کتک زدن داشت جلو می اومد جیغی زدم که مصادف شد با برخورد شلاق به تنه یخ کردم سام بدون اینکه شرایط منو در نظر بگیره و یکم رحم و مروت داشته باشه منو که توی آب رود افتاده بودم با بیرحمی تمام با شلاقش کتک میزد از عمد کاری کرد که به طور کل

توی آب بیفتم و همین اتفاق هم افتاد تمام بدنم
خیس شده بودو اون شلاقا و اون
بارون همه و همه دست به دست هم داده بودن تا
شکنجه من عذاب آور تر بشه ولی
نمیدونم این نیرو رو از کجا آوردم که تونستم بلند
شم و توی آب بشینم که این کار باعث
شد شدت ضربات شلاق تندتر از قبل بشه
با تمام وجود و توانم جیغ میزدمو ازش التماس
میکردم اما گوش نمیدادو ضرباتشو
تندتر و محکمتر از قبل میزد ناتوان و سست شدم
دیگه کنترلی روی بدن خودمم نداشتم
و نمی تونستم بشینم کج شدمو به یه سمت
متمایل شدم سرم داخل آب افتادو بیهوش
شدمو دیگه هیچی نفهمیدم...
.....:)

دوماهه که از اون ماجرا میگذره
الانم که بهش فکر میکردم لرزشی توی بدنم رخ
میدادو مو به تنم راست می شد از این
تعجب می کردم که چه طوری اصلا زنده موندمو
این جور موقعهاست که به یاد جمله
خودم می افتم "من از فولاد ساخته شدم نه از خاک
و گل"

تا یه هفته روی تخت اتاقم عینه مرده ها افتاده
بودمو نمیتونستم حرکت بکنم بدنم
حسابی زخمی و کبود شده بودو تا سه هفته سرما
خورده بودم اونم چه سرما خوردنی...
سام نسبت به من خیلی بیرحم بود انگار یه حیوون
زیر دستو پاش بود و اصلا رحمی در
کارش نبود با بغض توی خودم روی تخت مچاله
شدمو گفتم:

_خیلی نامردی سام خیلی...حیف دلم نمیاد دعای
کنم وگرنه.....

همه سره میزه شام نشسته بودن در واقع منظورم
از همه فقط سام و سهند و ارباب بود
ارباب بالای میز نشسته بودو سام یه طرف میز و
سهند هم روبه رویه سام و طرف دیگه
میز نشسته بود

من از سهند پذیرایی می کردم و نفس از سام و
سوگند هم از ارباب در واقع ما کنارشون
بودیم تا هرچی که لازم داشتنو ما بهشون بدیم
بله دیگه ما کلفتیم

توی دلم اهی کشیدمو برای هزارمین بار با خودم
گفتم:

کاش من یه کلفت نبودم
برای سهند سوپ ریختم که لبخندی زدو ظرف

سوپی رو که براش ریخته بودم برداشت و
مشغوله خوردن شد نفس هم برای سام سالاد
کشید و اونم با همون جدیت مردونه ای
که همیشه داشت آروم مشغوله خوردن سالادش
شد

به آرامش خوردن غذاش... به جذابیتش... به هیکل
بی نقصش همین طور ورو ورو داشتم
نگاه میکردم لذت میبردم این مرد مغرور عشق من
بود مردی بود که از ته دلم دوستش
داشتمو می پرستیدمش

عشق همینه نمیتونی بدیها و ظلمهای معشوق تو
بینی کور میشی و فقط زیبایی هاشو
میبینی و سام هم پر بود از زیبایی های مردانه
سرمو پایین انداختم...

احساس میکردم که سهند متوجه نگام روی سام

شده بود چون با اخم بهم نگاهی کرد که
خودمو زدم به ندیدنو براش توی لیوان خودش
دوغ ریختمو جلوش گذاشتم
ارباب هم سر میز نشسته بودو با آرامش داشت
غذاشو میخوردو سوگند هم کنارش بود
تا اگه چیزی خواست براش بکشهچند دقیقه به
همین منوال گذشت و خوردن غذاشون توی
سکوت گذشت تنها چیزی که
سکوتو میشکوند صدای برخورد قاشق و چنگالا به
ظرفا بود بعد از گذشت چند دقیقه
ارباب از سره میز بلند شد و در همون حینی که
داشت از روی صندلیش بلند میشد گفت:
ارباب_باران بعد از غذا توی اتاقم منتظرتم
سرمو بالا اوردمو همزمان به همراهه سهند به ارباب
نگاه کردیم

چشم ارباب

/:

بعد از جمع کردنه ظرف ها به سمتہ اتاق ارباب به
راه افتادم جلوی درہ اتاقش کہ رسیدم
یہ دستی بہ لباسم کشیدمو در اتاقشو زدم کہ با
اجازہ ای کہ داد وارد اتاقش شدم وارد
اتاق کہ شدم پشت سرم درہ اتاق رو ہم بستم و
برگشتم کہ چشمم بہ ارباب افتاد کہ
روی صندلی مطالعش نشسته بودو کتابی بہ
دستش بودو داشت مطالعش می کرد
_ارباب با من کاری داشتید؟
سرشو بالا آوردو بہم نگاہ کرد کتابشو بستوعینک
مطالعشو روی کتابش گذاشت
ارباب_من قرارہ بہ مدت یہ ہفتہ برم تہران بہ
خاطر ہمین ہمہ کارہای عمارتو بہ

دست تو می سپارم خاتون دیگه پیر شده و شاید
نتونه از عهده همه کارها بر بیاد به
خاطر همین این مسئولیت رو بر عهده تو میذارم
لبخندی زدمو گفتم:

_از این لطفتون ممنونم که منو ارشد قرار دادیدو
بهم اطمینان دارید...چشم...دستورتونو
اطاعت میکنم خیالتون راحت باشهجلو رفتمو
دستشو بوس کردم

با اینکه یه ارباب عصا قورت داده بود اما خیلی
وقتها بهم لطف داشت برام پدری کردو
عینه دخترش منو دوست داشت اما چون خشکو
مغرور بود این احساساتشو نمیتونست
واضح بیان کنه یا به روی خودش بیاره به خصوص
وقتی همسرش به همراهه دختره
سه سالش فوت شدن وگرنه قبلا این طوری نبود

ارباب یه مرده مهربون بودو عاشق زنو سه تا بچه
هاش منم جزو بچه هاش بودم به
خاطر همین گفتم سه تا ولی وقتی سارا اومد شدیم
چهارتا!

من...سام...سهند و سارا !!!
ولی وقتی اون اتفاق ناگوار افتاد دیگه هیچ وقت
رو لبهای ارباب لبخندو ندیدم عمارت
اون عشق و شور و صفاشو از دست دادو شد اینی
که الان هست یه فضای سنگین و سرد
اگه دختره ارباب زنده بود الان هیفده سالش می
بود چون با من پنج سال اختلاف سنی
داشت در واقع من پنج سال از سارا بزرگتر بودم
سام به خواهرش سارا خیلی وابسته بودو با فوتش
تبدیل به این سامی شد که الان
هست

ارباب دستی روی سرم کشید که با عشق چشمامو
روی هم بستم با یه لحن پدرانہ ای که
مختص به خودش بود گفت:

ارباب_دوروبر سام هم کمتر باش و سعی کن کمتر
عصبانیش کنی چون به ظرر خودته
میبینی که اون به حد کشت تورو کتکت میزنه
خیلی کارها خواسته بکنه که فقط من
بودم که تونستم جلوشو بگیرم وقتی من نیستم
کسی نیست که جلوشو بگیره پس بیشتر
مراقب رفتارها و خودت باش
_چشم اربابکمی درباره مسئولیت هام و چیزهای
دیگه با ارباب صحبت کردم و از اتاقش بیرون
اومدم...

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

زیر نگاه های خیره سهند داشتم کار نظافتو انجام میدادم دو روزه که ارباب رفته و من تا الان به شکر خدا از پس همه مسئولیت ها به کمک بقیه دخترا به خوبی بر اومدمو از این موضوع خلیم خوشحالم برخود زیادی با سام هم نداشتم و خوشبختانه مشکل یا اتفاقی هنوز پیش نیومده و اوضاع آرومه نگاه های سهند روی من بیشتر از قبل شده و سردی رفتار سام هم بیشتر از قبل شده که هردوش دارن بدجوری عذابم میدن سهند_میگم باران برگرد با شنیدن این حرف سهند به سمتش برگشتمو گفتم:بله کاری داشتید؟ چشماشو ریز کردو با لحن مشکوکی ازم پرسید: سهند_چرا به خاستگاریم جوابه رد دادی؟

سرمو پاین انداختم پوووووف خدایا باز بحث اینو
جلو کشید

آخه پسره خوب من کی میتونم به یه چشم دیگه
به تو نگاه کنم تو تا اخر عمر عینه یه

برادری برام نه چیزه دیگه ای اون وقت می خوایی
جواب مثبت هم بهت بدم؟

_خب آقا من قبلا هم بهتون گفته بودم که من از
همون بچگی به شما به چشم یه برادر

بزرگتر نگاه کردم نه کمتر نه بیشترسهند_خب از این
به بعد به یه چشمه دیگه بهم نگاه کن کار سختی
که نیست...باران

چرا نمی خوایی بفهمی دختر...من می خواهم
ازهمون بچگی می خواستم فکر کردی

حمایت های بچگیمون و الانمون از سره برادری
بود؟نه خیر

_آقا دارید اشتباه میکنید شما در حد من نیستید
یکهو همزمان باهم چشمامون گرد شد وای خاک
به سرم جلمو اشتباهی گفتم
از شدت خجالت سرخ شده بودمو سرمو پایین
انداخت باید این گندیرو که بالا آورده
بودمو سریع جمعش می کردم
_یعنی...یعنی...منظورم این بود که...
یکهو سهند با صدای بلندی زد زیر خنده که خجالت
کشیدن من و گزیدن لبم بیشتر شد
ووووویییی خدااااا
عجب سوتی دادم
سهند_بی خیال...راست می گی...ولی کاری می کنم
که در حدت باشم بهت قول میدم
_نه به خدا آقا...منظورم این نبود...منظوم این بود
که من در حد شما نیستم...به خدا

منظوری نداشتم

سهند_حالا چرا هول کردی؟مگه من چیزی گفتم که
اینطوری ترسیدی و هول کردی دختر؟
_آقا بهتره که دیگه بیخیال این ماجرا بشید من یه
خدمتکارم و شما یه ارباب زاده من
اصلا در حد و شان شما نیستم
با زدنه این حرفم پوزخندی روی لبام نقش بست
پس چرا عاشقه برادرش شده
بودم؟مگه اونم یه ارباب زاده نبود؟پس چرا دلم
دیوونه وار براش میزد؟
سهند_چرا نیستی گلم؟وقتی ازت خاستگاری کردم
وقتی دله یه ارباب زادرو بردی پس
یعنی در حدش هستی که می خوادت_اما من یه
خدمتکارم مطمئن باشید دو روز نگذشته از این
ازدواج پشیمون میشید

سهند_وقتی من از هشت سالگی که تو به دنیا
اومدی همون وقتی که یه نوزاد کوچولو
خوشگل بودی خواستمت پس...
لیام گل انداختنو سرمو پایین انداختم من وقتی به
دنیا اومدم سام ده سالش بود و
سهند هم هشت سالش بود یعنی سهند از همون
هشت سالگی از من...
پوووف...
خدااااااااااا...

نمیشد دقیقا سام ازم خوشش می اومد؟ نمی شد
الان به جای سهند سام ازم خاستگاری
می کرد؟ اون وقت با کله قبول میکردم
سهند_وقتی بهم خبر دادن که مهری ماه(مادرم)یه
دختر به دنیا آورده خیلی خوشحال
شدم اسمتو سام انتخاب کرد سام اون زمانها ده

سالش بود اون موقع نمیدونم بدونی یا نه ولی پدرت وقتی که تو هفت ماهت بود فوت شد و تو یتیم شدی مهری ماه و پدرم به عهده سام گذاشتن که اسمم تورو انتخاب بکنن به خاطر همین سام اسمتو باران گذاشت چون توی شبی بارونی به دنیا اومدی هر لحظه که بزرگتر میشدی حس من قوی تر میشد البته اوایلش عینه یه برادر پشتت بودم اما کم کم حس کردم که این حس از برادری فراتره به خاطر همین از پونزده سالگی فهمیدم که تورو برای خودم میخوام باران ازت میخوام یکم بیشتر فکر کنی به خدا خوشبختت میکنم گلم میخوام بشی خانومه این دلی که از هشت سالگی داره برات میتپه نمیذارم توی زندگی کمبودی داشته باشی چه از

نظر مادی چه معنوی هیچی برات کم نمیدارم چه از
نظر محبت و چه از نظر خیلی
چیزهای دیگه فقط کافیه با من باشی و بهم جواب
مثبت بدی طوری خوشبختت می
کنم که خودت از آرامش و خوشبختی که توی این
زندگی داری خسته بشی
چه حرفهای قشنگی بلد بود بزنه کاش به جای سام
از سهند خوشم می اومد عقلا الان به
آرزوم می رسیدم ولی من الان چه طوری بهش بگم
که داداششو دوست دارم؟ چه طوریبش بگم که
من عاشقه داداششم و داداششو میخوام همونیکه
اسمه منو باران گذاشت
همونیکه از همون بچگی از من متنفر بود
یکهو پوزخندی زدم باز یاده یه حقیقت تلخ افتادم
سام از بارون متنفر بود به خاطر همین اسمه منو

باران گذاشته بود حتی اسمہ منو هم از
روی تنفر انتخاب کرده بود
_____ه

سهند_باران؟

یکهو از فکرهام بیرون اومدمو به سمتہ سهند
برگشتم من سهندو دوست داشتم ولی در
حدہ یک برادر نہ یک شوهر
اصلا هم دلم نمی اومد کہ دلشو بشکنم دلم نمی
خواست بیشتر غرورشو خدشه دار کنم
ولی اگہ عاشقہ سام نمی بودم شاید بہش جوابہ
مثبت می دادم شاید دیگہ اون موقع
دید خواهرانرو کنار میذاشتمو با یہ دید دیگہ
نگاهش می کردم ولی نمیتونم زنہ سهند
باشمو بہ عشقہ وجودہ سام زندگی کنم این طوری
بزرگترین خیانتو بہ سهند می کردم

_آقا اگر هم من قبول کنم ارباب مانع ميشه
لبخند جذابي زد طوري كه انگار فكر مي كرد من
راضي شدمو فقط پدرش مونده كه راضي
بشه

سهند_راضي كردنه بابا با من...بين باران خودت
ميدوني كه من ميتونم تورو به زور هم
ماله خودم بكنمو باهات ازدواج كنم ولي ميخوام
زندگيمون عاشقانه باشه ميخوام كه تو
هم منو بخوايي بشي خانومم ميفهمي؟
مكثي كرد...

فكر كنم منتظر حرفي از طرف من بودبايد دوباره
جوابه قبليرو بهش بدم بايد بهش بگم كه من تورو
در حد يه داداش ميخوام
نه بيشتر اصلا اي كاش ميتونستم بهش مي گفتم
كه من داداششو دوست دارم و نمي

تونم باهاش ازدواج کنم اما ای کاش قبول می
کردمو جوابه مثبتو بهش میدادم بدبختی
های زندگی من... شکنجه های روزانه و شبانه ام
همه وهمه دقیقا از همین جواب شروع
شد
"نه"

همین جوابی که واقعا زندگیمو متحول کرد
واقعا من لیاقت داشتن عشقه پا که سهندو نداشتم
اصلا من با خودم چی فکر کرده بودم
اصلا چرا عاشقه سام شده بودمو عشقه پاک و
حقیقی سهندو پس زدم میتونستم
درکنارش به اوجه خوشبختی هام برسم ولی خب
وقتی سرنوشت و تقدیرت چیزی باشه
همه چی دست به دست هم میدن که تو تصمیم
درستو نگیری

اِقا من شمارو درحد يه برادر دوست دارم به خاطر
همين جوابم منفيه واقعا معذرت
ميخوام اما بايد دركم كنيد من نميتونم با شما
ازدواج كنم
توي چشماش غمو حس كردم غم بزرگي كه پشت
اون چشماي عسلي جذابش لونه كرد
غمي كه واقعا آهش زندگيمو گرفت...اونم چه
گرفتنی...سهند منو ببخش...من نميتونم
خانومه تو باشم من توي دلم يكي ديگرو دارم
ميپرستم منو تو هردو اشتباه عاشق شديم
و قطعا هيچكدممون به عشق هامون نميرسيم
ديگه حرفي نزد سرشو با غم پايين انداختو به پشتي
مبلش تكيه دادو توي فكر رفت
تحميل اين سكوت و اين غم سهندو نداشتم به
خاطر همين بعد از چند دقيقه به سمت

سهند برگشتم مغموم و گرفته داشت به كف سالن
نگاه مى كرد

دلم مىخواست برم جلو آروم بغلش كنمو
بگم: ببخش داداشى

ولى نمى تونستم به خاطر اينكه از توى اين فاز
بيرونش بيارم گفتم:

_آقا اتاق شما نيازى به تميز كارى نداره؟ يكهو
حالتش تغير كردو سرشو بالا آوردو بهم نگاه كرد
چشماش درخشيد كه باعث شد از

اين حالتش حسابى جا بخورم اين الان ناراحت
بود پس چرا چشماش اين طورى
درخشيد؟! من كه چيزى نگفتم واهههه
سهند_ايهيم

_خب چرا بهم نگفتيد آقا؟

سهند_نمىخواستم برات زحمت بشه

با تعجب بهش نگاه کردم ولی من که خدمتکارش
بودم پس چرا این حرفو زد؟؟!!
سهند_الان داخل اتاقم کار دارم هر وقت کارم تموم
شد بهت خبر میدم تا بیایی و
تمیزش کنی

_چشم

با خوشحالی از پله ها بالا رفتو از دیدم پنهون شد
خدایا شفا عنایت کن برای چی این اینقدر ذوق
کرد؟شونه ای بالا انداختمو بی خیال
شدم اصلا به من چه...بی خیال...
ولی دلم گواهی بد میداد احساس میکردم که قراره
زندگیم از این رویی که داره به یه
روی دیگه ای برگرده یعنی بدتر و همین اتفاق هم
افتاد و همشم تقصیره حماقت های
خودم و سهند بود...

.....

تا الان که ساعت یازده شب شده منتظر بودم که
سهند بهم خبر بده که برمو اتاقشو تمیز
کنم اما هنوز که هنوز بهم خبری نداده بود به
خاطر همین بیخیال شدم حتما تا الان
کارش طول کشیده یا اصلا یادش رفته خودم فردا
میرمو اتاقشو تمیز می کنم جلوی آینه وایسادمو به
خودم نگاه کردم یکم شکک دراوردمو مسخره بازی
انجام دادمو
ریز ریز خندیدم کلا دیوونه شده بودم لباس خوابمو
پوشیدمو روی تختم دراز کشیدم و
توی فکر فرو رفتم در واقع فکر همون حرفای
سهند بودو داشتم به حرفای امروز سهند
فکر می کردم
واقعا راست میگفت اون میتونست به راحتی منو با

زور ماله خودش كنه اما نه اين
امكان نداره اون همچين مردى نيست مردى كه
من مى شناسم هيچ وقت از اين كارا
نكرده و نخواهدم كرد
توى همين فكرها بودمو داشتم فكرهاى منفىرو
كنار ميزدم كه يكهو يادم افتاد كه دره
اتاقمو قفل نكردم آخه من هميشه چه شب چه روز
وقتى توى اتاقم بودم درشو قفل مى
كردم اين طورى راحت تر بودم آخه تا حالا چندبار
نفس يكهويى بدون اجازه وارد اتاقم
شده بودو منم توى اوضاع خوبى نبودمو ايشون
هم حسابى ديد زدن
بله ديگه خيلى بيشعور تشريف دارن
حوصله بلند شدن نداشتم خيلى خسته بودمو
خوابم مى اومد به خاطر همين بيخيال

شدم كه اى كاش نميشدم...

.....

چشمامو بسته بودمو مى خواستم بخوابم اما اصلا خوابم نميبرد هرچى غلت ميزدم
دريغ از يه ذره خواب
براى يه لحظه احساس كردم دره اتاقم باز شد ولى اهميتى ندادم چون حتما خيالاتى
شدم آخه الان نفس خواب بودو سام و سهند هم كه اصلا به اتاق من نمى اومدن و فقط ميموند خاتون اونم كه چون دارو مصرف مى كرد تا خوده صبح خوابش ميگرفتو بيدار نميشد پس نتيجه ميگيريم كه خيالاتى شدم
صداي پا شنيدم كه يه ذره ترسيدمو ضربان قلبم بالا رفت اما بازهم برنگشتم حالا يا جراتشو نداشتم يا خودمو به اون راه

میزدم که خیالاتی شدم صدای نفس های تندتند و
عمیقی رو شنیدم که دیگه نتونستم طاقت بیارم به
خاطر همین سریع برگشتمو با دیدنه سایه ای که
توی اتاقم بود وحشت

زده خواستم جیغ بزنم که سریع دستشو جلوی
دهنم گذاشت که از ترس سخته زدم
_هیس آروم باش...منم...آروم باش نترس باران
با حس کردن بوی مشروب حالم بد شد باورم نمی
شد نه این امکان نداره این صدا
متعلق بود به...به...نه خدا...باورم
نمیشه...نه...نه...

(سام)

توی اتاقم بودمو روی تختم دراز کشیده بودم به
سقف اتاقم خیره شده بودم نمی دونم
چرا هرکاری میکردم خوابم نمیردو هی دلشوره

داشتم احساس میکردم قراره اتفاقی
بیفته اما چه اتفاقی خدا میدونه
با بی حوصلگی بلند شدمو از اتاقم بیرون رفتم می
خواستم برم پایین یکم آب بخورمو
کمی برم توی باغ قدم بزنمو یه هوایی به مخم
بخوره تا فرجی نازل بشه و خوابم بگیره
همین طور کلافه داشتم راه میرفتم به جلوی اتاق
باران که رسیدم جلوی دره اتاقش
وایسادم دستم به سمت دستگیره در اتاقش رفت
اما یکهو مانع این کار شدم چرا باید
در اتاقشو باز کنم؟! اصلا چه لزومی داشت؟
کلافه دستی تو موهام کشیدمو به سمت آشپزخونه
رفتم یکم آب خوردمو به سمت باغ
رفتم این باغ زنده کننده خیلی از خاطرات تلخ و
شیرین من بود همه جاش صدای بارانو

می شنیدم صدای خنده های بلنده سارا صدای
داداش داداش گفتنهاش...
سرمو بالا گرفتمو به آسمون تاریک نگاه کردم
آسمونی که با این همه تاریکی و ظلمت
این همه ستاره و یکی از بزرگترین و زیباترین
مخلوقات خدا یعنی ماهو داشت همین
طور که به اسمون نگاه می کردم یکهو تصویر
خواهرم جلوی چشمم مجسم شد که باعث
شد لبخندی بزخم خدا میدونست که من خواهر
کوچولومو چه قدر دوست داشتم
دوباره لبخندی زدم...خواهری جات خوبه؟خوب
رفتی پیشه مامانو منو سهندو بابارو تنها
گذاشتیا...مامان تو
دیگه چرا رفتی؟...رفته سارا کم بود توهم
رفتی؟ولی اشکالی نداره اقلا من اینجا سهندو

پدرمو دارم اما سارا اونجا هیچکسی رو جز تو نداره
مامان خدا میدونه چه قدر هواتو
کردم دلم خیلی برای تو سارا تنگ شده مامانم دلم
برای حرفهای قشنگت و برای اون
آغوشهای گرم تنگ شده دلم برای جیغ جیغ
کردنها و لوس بازیها تنگ شده خواهی
دلم برا غر زدنهای تنگ شده مامانم...کاش
بودید...ای کاش...

یکم دیگه به اسمون نگاه کردم بعد از چند دقیقه
وارد خونه شدم از جلوی اتاق باران
گذشتم که یکهو صدایی از تو اتاقش شنیدم که...
(باران)

با وحشت بهش نگاه میکردم این غیره ممکنه
سهند_خب خب خب خانوم کوچولو گفتم اگه
جواب رد بشنوم تورو به زور ماله خودم

میکم نگفتم؟

_آ...آ...قا...تو...رو...خ...خ...خدا...

سهند_چرا داری ازم التماس میکنی موش
کوچولو؟هیم؟دستمو از روی دهنٲ برمیدارم
ولی اگه سرو صدایی کنی کاری میکنم که به ظرره
خودت تموم بشه

دستشو از روی دهنم برداشت که سریع با بغض
گفتم:

_تورو خدا آقا این کارو باهام نکنید به خدا ارباب
بفهمه منو بیچاره میکنه

سهند_باران من میخوام تو ماله من باشی حتی
اگرهم شده به زور نمیخوام اذیت کنم
چرا نمیفهمی دختر؟

دستشو به حرکت درآورد جیغی زدم که باعث شد
مشتی به کناره لبم بزنه که چشممو

روی دردم بستمو بازهم جیغ
زدم_توروخدا...ن...ه...ن...ه...کمک
_____آق_____ا

سام_____ام
دستگیره در تندتند بالا پایین میشد و سام در میزد
صداش به گوشم میرسید و امیدوار
بودم اونقدری براش اهمیت داشته باشم که حاضر
بشه دره اتاقو بشکونه
سام_چی شده باران درو باز کن لعنتی درو باز کن
ببینم چه مرگته چته چرا داری جیغ
میزنی باران
سهند با حرص آروم غرید:
سهند_د خفه شو

تقلا می کردم تا از زیر دستو پاش آزاد بشم ولی
نمی تونستم هر کاری می کردم تا جسم

سنگینش از روم تکونی بخوره ولی زورم بهش نمی
رسید دستش به حرکت دراومد که
جاری شدن اشکام و حق حق هام بیشتر شد با یه
لذت خاص و یه لبخند کنج لبش آروم
دستشو سمت گردنم برد

کمی خودشو بالا کشید که با زجه گفتم:
_توروخدا ولم کنید...التماستون می کنم آقا...این
کارو نکنید

اما انگار هیچ توجهی به حرفام نداشت انگار هوس
چشاشو کور کرده بودو اصلا براش
مهم نبود که من دارم میلرزم

گرمای نفساشو روی گردنم حس میکردم دستامو
دور سرش گرفته بودم تا پیشش بزنم
ولی اون و حرارتی که داشت باعث میشد تمام
توانمو ازم بگیره و نتونم کاری از پیش

ببرم

گرمای نف سای دا غ ش که به گردن م میخورد
باعث می شد که گر بگیرم به خاطر
همین سریع به خودم اومدمو دوباره تقلا کردم تا از
دستش خلاص بشم سرشو با تمام
زور و توانم عقب می کشیدم اما یه ذره تکون
نمیخورد با کاری که کرد از درد ناله ای کردمکه اون
خنده ای از سره رضایت کرد با کاراش و گرمای
تنش دیگه داشتم جون میدادم
مرگو جلو چشمای خودم دیدم دیگه ناامید شدمو
داشتم آرزوی مرگ می کردم ولی هنوز
هیچی تموم نشده بود نباید میذاشتم اتفاقی بیفته
زجه میزدمو کاری میکردم که دستاشو پس بزنم اما
اون بیشتر چنگ میزد و ناله و زجه
های من بیشتر میشد

سهند_آروم باش خانوم کوچولو...من نمیخوام
کارامون با این خشونت جلو بره...نمیخوام
این طوری زجر بکشی پس باهام راه بیا
اون موقع از سهند اونقدر متنفر شده بودم که دلم
میخواست چیزی دمه دستم میبود تا
باهاش از روی زمین محوش می کردم دستشو
عقب کشید که نفس نفس زدمو هق هق
کردم با حرکات مشکوکی که ازش دیدم کم مونده
بود قلبم بیاد تو دهنم همین که
خواستم جیغ بزنم محکم دستشو روی لبام گذاشت
که باعث شد خفه بشم با دستام در
جنگ دستاش بودم ولی من توانی برام نمونده
بودو داشتم جون میدادم اینبار اون یکی
دستشو هم وارد مبارزه کرد
زجه میزدمو تقلا می کردم تا کاری باهام نداشته

باشه

_التماستون می کنم کاری باهام نداشته باشید...

توروخدا... به خدا پشیمون میشید

آقا... به پاکیم رحم کن توروخدا سهند

سهند_ ای جانم... سهند... یه بار دیگه صدام بزن

هق هقم دله سنگو اب میکرد طوری که خودم

داشتم دلم برای خودم میسوخت من از

دست این دوتا آخرش خودمو حلقه آویز میکنم

سهند_ چرا باید بهت رحم کنم هیم؟ من برای همین

اینجام... اینکه رحمی نکنم تا به

دستت بیارم... خودت این طوری خواستی مگه نه؟

ولم کنسهند ولت نمی کنم... من تورو میخوام و به

دستت میارم

_ولم کن... التماست میکنم... این راهش نیست

سهند_ پس چی راهشه هان؟ چی راهشه؟ همونو

بگو تا من از همون راه وارد بشم... به هر
دری که زدم درو به روم بستی
_توروخدا... تو الان مستی... نمیفهمی داری چی کار
میکنی
سهند_ اشتباه نکن... مستی نمیتونه عشقی که بهت
دارمو بی ارزش بکنه... نگران
نباش... نمیذارم زیاد درد بکشی
با این حرفش از شدت ترس لرزیدم که همون
لحظه دوباره دستاشو روی پهلوهام
گذاشتو محکم چنگ زد که از شدت درد یه ذره
مونده بود نفسم بند بیاد
سهند_ نمیذارم زیاد اذیت بشی پس خفه میشی تا
من کارمو بکنم نمیخوام فعلا کسی
بفهمه وگرنه مجبور میشم یه طور دیگه وارد عمل
بشم که مطمئن دودش تو چشم

خودت میره

با ناباوری داشتم به مردی که روبه روم بود نگاه میکردم باورم نمی شد یعنی این مرد الان همون سهند بود؟! همون سهندی که من می پرستیدمش و همیشه یاورم بود؟ آدما چه طوری میتونن اینقدر زود عوض بشن با تقلایی که من کردم همه چیز خراب شد یکهو سر شدم ساکت شدم لرزیدمو بیحال شدم وقتی دستش سمت کمر بندش رفت تا بازش کنه مغزم شروع به کار کرد از شدت ترس بیحال شدم آخرین زوری که داشتمو زدم و با دستم مشت محکمی پروندم که اونم از شدت خشم مشتیی به داخل شکمم کوبید که همون کافی بود برای بیشتر ناتوان شدنم با پخش شدن درد توی شکمم کم کم از هوش

خودمو بگيرم به خاطر همين با خشم از
پله ها بالا رفتمو به سمت اتاق باران به راه افتادم
دره اتاقشو ناگهانی باز کردم که با دیدنش توی اون
حالو وضع جا خوردم
با تعجب ولی با اخم بهش نگاه کردم این چه
وضعيه؟ این... این چرا این
طوريه؟... چرا... چرا این...
(باران)

گوشه اتاق توی خودم جمع شده بودم از ترس به
خودم ميلرزیدمو پتورو دور خودم
پیچونده بودم زانومو توی شکمم جمع کرده بودم با
چشمای اشکی و ترس داشتم به در
نگاه میکردم از شدت وحشت ديشب مو به تنم
سیخ میشد اصلا برام غير باور بود برامهضم شدنی
نبود این امکان نداشت که سهند بهم ت*ج*ا*و*ز

كرده باشه باور نكرده بوم
چون ازش همچين كارى برنمى اومد
صبح به اين اميد كه همه چى يه كابوس
وحشتناك بوده از خواب بيدار شدم اما با
ديدنه اون لكه خون روى تختم دنياى باختم كاملا
نابود و خورد شدم...من ديگه دختر
نبودم من...من ديگه پاك نبودم يه *ه*ر*ز*ه بوم
من تبديل به يه دختر هرزه شده بوم
با اينكه خودم نخواسته بوم كه اين طورى بشه
ولى خواسته يا ناخواسته شد ديگه
دختر نبودم و هيچى به عقب برنمى گشت
با شنيدنه داد و نعره سام لرزش بدنم بيشتر شد و
بيشتر توى خودم جمع شدم تنها
پناهى كنج اتاقم و تنها پوششم پتوى مچاله و
پيچيده شده دورم بود در اتاقم به شدت

باز شدو محکم به دیوار خوردو دوباره برگشت سام
توی درگاه نمایان شد و از شدت
خشم داشت نفس نفس میزد معلوم بود خیلی
عصبانیه ولی با دیدنه حاله حالت
صورتش تغیر کرد انگار تعجب کرده بودو انتظار یه
همچین وضعیت و صحنه ای رو
نداشت

سام- چت شده؟ این چه سرو ریختیه؟ چرا هر چی
صدات میزنم جواب نمیدی دختره
لعنتی؟

با بغض بهش نگاه کردم داشتم از ترس جون
میدادم اونم عینه داداشش بود امکان
داشت هر لحظه بهم حمله بکنه و یه بلای دیگه
سرم بیاره حاله داغون بودو کنترل اشکام
و ترس توی چشمام ولرزش تنم رو اصلا نداشتم

سام_ چرا حرف نمیزنی؟ دارم میگم چرا این طوری
شدی؟

وقتی دید جوابشو نمیدم به سمتم خواست خیز
ببره که سهند سریع وارد اتاق شدو با
دیدنه حال ناراحت و مغموم بهم نگاه کرد اما سریع
جلوی سامو گرفت تا بهم نزدیک
نشه و کاری باهام نداشته باشه
سهند_ آروم باش سام آروم باش چته نمیبینی
حالش چه قدر بده؟ سام_ برو کنار این دختره داره
زیادی پرو میشه
روبه من داد زد:

سام_ حالا صدات میزنم خودتو به نشنیدن میزنی
آره

واقعا سام فکر کردی من...

بیخیال...

بهتره كه هيچي نكم
يه لحظه كه نكام به قيافه متعجب و چشماي گرد
شده سام افتاد زبونم حسابي قفل
كردو تنم يخ بست سام يكهو با ديده لكه خون
روي تختم حسابي جا خوردو به سمتم
برگشت با چشماي گرد شده بهم نگاه كردو منم با
خجالت سرمو پايين انداختمو اشكام
بيشتر از قبل جاري شدن
با لحن مبهوت و متعجبي گفت:
سام_اينجا چه خبره؟ اصلا تو چرا ديشب جيغ
ميزديو كمك ميخواستي؟ چرا اونجا
تمرگيدي؟ اين چه حالو روزيه هان؟ چرا اينطوري
پتورو دوره خودت پيچيدي؟ چرا لالموني
گرفتيو چيزي نمي گي؟
آيدي اينستاگرام:

Kiana__bahmanzad

(سام)

_اینجا چه خبرررررره لعنتی؟ این لکه خون ماله
چی_____ه؟ چیزی نگفت که بیشتر
باعث دیوونگیم شد صدای جیغ های دیشبش
حاله پریشون

الانش اون لکه خون همه و همه بیانگر یه چیز بود
اینکه...

روبه باران نعره زدم:

_د حرف بزن تا ناقصت نکردم_____

سهند_آروم باش سام همه چیرو برات توضیح میدم
_تو چرا باید توضیح بدی هااااااان؟؟؟؟؟من از این
توضیح میخوام که این لکه خون روی
تختش چیه

سهند منو به زور از اتاق بیرون بردو منو به اتاق

هر لحظه که بیشتر جلومیرفت چشمام بیشتر گرد
میشد این داشت چی میگفت؟ منو
اون حکمه داداشه اون دختری داشتیم من با اون
همه نفرتی که ازش داشتم یه بار به
خودم اجازه ندادم به همچین چیزی فکر کنم از
این طریق ازارش بدم اون وقت اون
سره یه حسه مسخره به باران اون بلارو سرش
آورده بود؟؟!!

تو...تو...پس فطرت...

سهند_زود قضاوت نکن سام من از روی هوس اون
کارو نکردم من عاشقش بودم
_با این کـــــــــــــــار...آرررره؟؟؟!!!که بی
آبروش کنـــــــــــــی؟؟!!!

سرشو پایین انداخت که به سمتش خیز بردمو
انداختمش روی تختو باهم گلاویز شدیم
(باران)

دو روزه که از اون ماجرا میگذره نه از اتاقم بیرون
رفتم و نه لب به چیزی زدم توی خودم
جمع شدمو همش درحاله گریه کردنم گریه برای
دنیاایی که از دستش دادم اونم از رویحماقت
همش دارم دعا میکنم که زودتر خدا منو بکشه تا از
دست این زندگی خلاص

بشم ولی هربار که سپیدی صبحو میبینم ناامید تر
از روز قبل میشم

در اتاقم باز شد که با دیدنه سهند توی درگاه
خواستم جیغ بزنم که سریع گفت:
سهند_جیغ نزن کاریت ندارم اومدم یه سوال ازت
بپرسم...فقط همین...

با نفرت و صدای نسبتا بلندی گفتم:

ـ برو بیرون

سهند ـ میخوام باهات حرف بزنم باران

ـ من باتو هیچ حرفی ندارم

سهند ـ من هنوز هم روی حرفم هستم میخوام که

باهات ازدواج کنم

ـ اما من نمیخوام با یه مرد پست فطرتی مثل تو

ازدواج کنم

جلو اومدو سیلی توی گوشم زد لباسو محکم روی

هم فشار داد

سهند ـ بفهم که چی داری از دهنِت بیرون میدی

دختره عوضی... من...

نتونست بقیه حرفشو ادامه بده و از اتاق زد بیرون

با بیرون رفتنش حق هق هام دوباره

شروع شد

هر اذیت و آزاری

فکر کنم یه چهارروزی گذشته باشه که بعد از اون

شب از اتاق بیرون نرفتمو همین جا

موندم لب به هیچی نمیزنم ولی همین دیروز سام

به زور شلاقی که دستش بود تا

باهاش منو بترسونه یکم غذا خوردم سام موفق

شده بود چون من از ترس اون شلاق

یکم که شده به زور غذا خوردم تا شاید دیگه توی

این هیری ویری کتک نخورم

توی خودم جمع شده بودم که در اتاقم باز شد اصلا

به سمتش برنگشتم با حس کرده

بوی عطرش میتونستم حدس بزنم کیه از پس

اومده بود بوی عطرشو به خوبی

میشناختم

پشتم بهش بود ولی با بالا پایین رفتن تخت

احساس کردم که روی تخت کنارم نشست
اهمیتی بهش ندادم آخه من خیلی وقت بود که
دیگه به خودم اهمیت نمیدادم چه
برسه به دیگران از همون موقع که ظلم های سامو
میدیدم و اما هنوز عاشقش بودم به
خودم اهمیت ندادم حال حتی از خودم از ضعفم و
از شرایط زندگیم بهم میخورد دنیا
اونقدر بهم فشار آورده بود که احساس میکردم هوا
به خاطر جبران کمبود محبت هایی
که داشتم بهم اکسیژن هدیه میداد اگه زبونشو
میفهمیدم ازش میخواستم که این کارو
نکنه چون اینطوری بزرگترین کادوهه این جهانو
بهم داده بود دلم میخواست هرچی
اکسیژن توی این اتاق هست بره بدرک دلم
میخواست الان بمیرمو دیگه صدای مردی

که چهرش برام منفورترین فرد روی کره زمین شده
بودو نبینم اما خب نمیشد
مثل قبل دادو فریاد راه ننداختم ترجیح داد اینبارو
خفه خون بگیرم نه به خاطر شنیدن
حرفای سهند فقط به خاطر ذخیره انرژی برای توان
کلکل کردن با سام سره اینکه نمیتونم
چیزی بخورم حس کردم که سرشو پایین انداخت
توی اون حاله خرابم گاهی اوقات دلم برای سهند
هم میسوخت دقیقاً مثل من بود عاشق کسی شده
بود که رسیدن بهش باید فقط توی
خوابا شاهدش باشه
سهند_فکراتو کردی باران؟
با مظلومیت خاصی جواب دادم:
_اهیم
سرشو بالا آوردو منتظر بهم نگاه کرد

سهند_خب جوابت چیه؟

_مثل همیشه منفیه

چشماش یه طوری شدن یه غم بزرگ توش لونه

کرد که باعث شد یه طوری بشم اما

چیزی نگفت و بلندشد

سهند_دیگه منو نمیبینی باران...مطمئن

باش...خداحافظ برای همیشه

_بهتر

با بیرون رفتنش اشکام روی گونم جاری شدن...

چرا نمیفهمه...من نمیخوامش...من داداششو

میخوام...چرا نمیفهمه که با بلایی که سرم

آورده حتی اگه یه درصد شانس برای رسیدن به

سام داشته باشم با این کارش از دستش

دادم...

چرا نمیفهمه خدا|||

چرا نمی فهمه که بدبختم کرده چرا نمی فهمه که
دیگه من دختر پاک قبلا نیستم
از شدت حق حق روبه موت بودم با این کاره سهند
تمام آیندم تباه شد حالا چی کار
کنم؟؟؟!!



یه ماه از اون ماجرا گذشته از اون ماجرای که من
به سهند جواب منفی دادم

توی این یه ماه خیلی اتفاقات افتاده زندگیمون
خیلی دگرگون شده بود منظورم از
زندگیمون هم زندگی منه و هم زندگی سام البته به
خصوص زندگی من...

با درد چشمامو بستم و لبامو روی هم فشار دادم
یاده ماجراهای دردناک یه ماه پیش
افتادم تمام دردهای الان من تمام شکنجه هایی که

سام منو میده از گور اون دو کلمه
جواب من از گور اون حرف سهند بلند میشد
دوکلمه ای که حتی تصورشو نمیکردم که به
حقیقت تبدیل بشه
دو کلمه نفرت انگیز
"دیگه منو نمیبینی باران... مطمئن باش... خدا حافظ
برای همیشه"
اشکام بیشتر جاری شدنو باز به یاد ماجرای گذشته
گریه کردم مثل همیشه کار هرروزم
شده بود یادآوریه گذشته و اشک ریختن و ناله
کردن حماقتی که منو سهند کرده بودیم
باعث از بین رفتنه زندگی خودمو خودشو حتی سام
شده بود

.....

"با بیرون رفتنه سهند اشکام روی گونم بیشتر جاری

شدن اون شب اونقدر گریه کردم که
پلکام سنگین شدنو روی هم افتادن و اصلا
نفهمیدم که کی خوابم برد
صبحش با مشتو لگدهای محکم و قوی سام بیدار
شدم مشت ها و نعره هایی که میزد
باعث لرزیدن چهارستون بدنم میشد زیر دستو پای
کسی که به اصطلاح عاشقش بودم
داشتم جون میدادمو کسی نبود که به دادم برسه با
بیرحمی تمام انگار نه انگار یه آدم یه
دختر زیر دست و پاشه به شدت منو کتک
میزدسهند برای سام اس فرستاده بودو بهش گفته
بود که دلش نیومده اون شب به من ...
کنه و همش فقط صحنه سازی بوده بهش گفته
بود با این کار میخواست منو به زور ماله
خودش بکنه بهش گفته بود که عاشقه منه و چون

بارها و بارها از من جواب رد شنیده
دیگه قرار نیست بینمون باقی بمونه گفته بود با
مرگ مادر و خواهرمون دلخوشیم این
بود که بالاخره با محبت هایی که به باران میکنم
بالاخره میشه مرهم دردامو میشه
زندانی قلبم ولی با جواب من دیگه انگیزه ای برای
ادامه این زندگی نداره ولی از
اونجایی که دلش نمیخواسته اون دنیاشم جهنم
باشه از خودکشی دست میکشه
قرار بود به تهران بره و اونجا دور از من زندگی کنه
تا بتونه منو فراموش کنه ولی دقیقا
همون روز توی جاده سهند تصادف میکنه و به
خاطر ضربه ای که به سرش وارد میشه
ضربه مغزی میشه و جونشو از دست میده
به همین راحتی سهند مرد کسی که از بچگی عینه

یه برادر پشتم بود مرد نابود شدم
دوسش داشتم اما نه اون طوری که سهند
میخواست یاورم بود...پناهم بود...همیشه
جلوی سام ازم مراقبتو حمایت میکرد دلم به
وجودش خوش بود اما من باهاش چی کار
کردم؟

باعث مرگش شدم باعث این شدم که...
اشکام بی مهابا جاری شده بودن کاش نمیرفت
اصلا کاش زبونم لال میشدو نمیگفتم
نمیخواهت من راضی به مرگش نبودم وجودش
توی عمارت دلگرمی برای من محسوب
میشد اما الان سهند رفته و موند پشیمونی برای
من که چرا بهش جواب منفی
دادم؟ اصلا چرا قبولش نکردم؟ چرا پسش زدمو
همچین زندگی برای خودم ساختم؟ سهند

چی کم داشت؟ هر چیزی که یه دختر دلش
میخواست مرده ایندش داشته باشه سهند
داشت سهند برای من خیلی زیادی بود چون من
برده بودمو اون ارباب زاده پس احمقی
و نفهمی خودم بود که بهش جواب رد دادم پس
هرچی که می کشم حقمهمن میتونستم باهاش
ازدواج کنمو خوشبخت باشم مگه اون چی کم
داشت؟ چی کم
داشت تا نتونه منو خوشبخت کنه؟ اما پس سام
چی؟ اون عشق من بود نه سهند بدبختی
های من که یکیو دوتا نیست
سام اون روز اون قدر منو کتک زد که زیر دستو
پاش در حاله جون دادن بودمو بعد از
چند دقیقه بیهوش شدم دوروز توی بیمارستان به
خاطر کتک هاش بستری بودمو

صبحش در اتاقم باز شدو سام با قیافه جدی و
اخمو وارد اتاقم شد

سام_هویی زودتر بلندشو الان بابام میرسه
اشکام جاری شدن نمیدونستم چی کار کنم اخه
ارباب هنوز خبردار نشده بود که پسرشو
از دست داده میترسیدم خیلی میترسیدم
با صدای ضعیف و مظلومی روبه سام گفتم:
_میشه من نیام حالم خوب نیست

سام با قدمهای بلند به سمتم اومدو موهامو محکم
دوره دستش پیچیدو کشید به
وسیله این موهای خیر ندیدم بلندم کرد
سام_بلند شو تا نکشتمت بهتره که پدرم فعلا ندونه
که پسرشو از دست داده وگرنه
میشم میرغضب جونت فهمیدی یا با زبون دیگه ای
بهت بفهمونم؟

با بغض تو چشماش نگاه کردم و جواب دادم:
_الان خودمو آماده میکنم

.....

ارباب با دیدنه وضعم جا خورد برای اینکه تابلو
نباشه که حالو اوضاعم زیاد مساعد نیستو
خرابه لبخند کم جونی روی لبم کاشتمو رفتم جلو و
دستشو بوس کردم
_خوش اومدید اربابارباب اخمی کرد و روبه سام
گفت:

ارباب_چه بلایی سرش آوردی که قیافش این
طوری عینه مرده ها شده؟
سام به پدرش نگاه کرد و با دستایی که توی جیب
شلوار جینش فرو کرده بود راست
ایستاد و گفت:

سام_سرما خورده به خاطر همین حالش زیاد خوب

نیست من کاریش نکردم میتونید از
خودش بپرسید

ارباب_حتما بانیش تو بودی آره؟؟
سام اخمی کرد که برای جلوگیری از درگیری سریع
گفتم:

_ارباب توی این یه هفته غیاب شما پسرتون بیشتر
بیرون از خونه بودنو بامن کاری
نداشتن

برای تاثیر بیشتر حرفم روی ارباب لبخندی روی لبم
نشوندمو ادامه دادم:

_من فقط سرما خوردم این ماجرا ربطی به پسرتون
نداره خیالتون راحت

سام بهم نگاهی کرد که باعث شد به سمتش
برگردم پوزخندی بهم زد که با دیدن اون
پوزخندش یه طوری شدم

این پسره واقعا...

ارباب "خوبه ای" گفت که با شنیدنه حرفه بعدیش

هم من ترسیدم و هم سام هول کرد

ارباب_پس سهند کو سام؟چرا نمیبینمش؟

خدایا حالا چی بهش بگیم؟اگه ارباب بفهمه من

بانی مرگ پسرش بودم منو میکشه

نمیدونم چی توی دلم لرزید که یکهو اشکام جاری

شدن ولی سریع سرمو پایین انداختم

تا کسی نبینه ولی انگار دیر این کارو کردم چون

سام جلوی پدرش با دیدنه اشکام چنانچشم غره ای

بهم رفت از این کار سام رسما چشمای ارباب گرد

شدو متعجب به

هردومون نگاه کرد



ارباب از روزی که برگشته بود همش مشکوکانه بهم

نگاه میکرد و همش ازم میپرسید که
چه اتفاقی افتاده و چرا خبری از سهند نیست چرا
بهم زنگ نمیزنه چرا تو اینطوری شدی
و کلی سوالای دیگه که هیچ جوابی برای هیچ
کدومشون نداشتم اما من نمیتونستم
بهمش چیزی بگم نمیتونستم اما عذاب وجدان
داشت نابودم میکرد
ارباب باید بفهمه که به سره پسرش چی آوردم باید
بفهمه که توی آسمونا باید دنبال
پسرش باشه نه روی زمین
نمیدونم که چه طوری شد که اون روزی که سام
خونه نبود جرات پیدا کردم که جلو برم
براش تعریف کنم که چه اتفاقاتی افتاده ولی خدا
سر شاهده من نمیخواستم هیچ کدوم
از این اتفاقات رخ بده

جلو رفتمو همه چیزو بهش گفتم جلوی ارباب که
روی مبل نشسته بود روی زمین زانو
زده بودمو سرمو روی پای اربابم گذاشته بودم
اربابی که از بچگی برام پدری کرد نه اربابی
با گریه و صدای لرزون و بغضی که داشتم براش
حرف میزدمو ماجرارو براش تعریف
میکردم که اونم تمام مدت ساکت بود و هیچی
نمیگفت جرات اینکه به صورتش نگاه
کنمو نداشتم از قیافش و عکس العملش میترسیدم
میترسیدم تکنون یا حرکتی بکنم یکهو از خشم
فوران کنه توی همون موقع ها بود که
یکهو سام وارد سالن شد که با دیدنه سام از ترس
نفسم بند اومدو تو چشمام ترس لونه
کرد

سام مشکوک بهم نگاه کرد کم کم نگاهش غضبناک

شد که با گرد شده چشماش حسابی
جا خوردم به سمت خیز برد که با وحشت به پاهای
ارباب چسبیدم تا شاید اون جلوی
وحشی شدن سامو بگیره اما یکهو در کماله تعجب
دیدم که پاهای ارباب بی جونه باتعجب و ناباوری
به ارباب نگاه کردم اون موقع فکر میکردم سام به
سمت من خیز برده
اما اون به سمت پدرش خیز برده بود نه به سمت
من....

ارباب سخته کرده بود تحمل شنیدنه مرگ پسرش
براش سخت بودو به خاطر همین فوت
کرد به همین راحتی بازم تقصیر من بودو توی این
یه ماه سام دوتا از عزیزاشو از دست
داده بود برادری که عاشقش بودو پدری که براش
میمرد سام مرگه هردوشونو از چشم

من میخوندو هر روز شکنجه و عذابم میداد همه
جای بدنم درد میکرد همه جای بدنم یا
زخم شده بود یا کبود ضربات دست و شلاق و
کمر بندش اون قدر محکم بودن که جای
جای بدنم خون مرده شده بود دلم به حال خودم
میسوخت واقعا به بختو اقبال خودم
لگد زده بودم اگه به سهند جواب مثبت میدادم
الان دنبال خرید برای عروسی بودیمو
همه خوشحال بودن دورهم جمع بودیم نه اینکه
دونفر برن پیشه خدا و یکی بشه
عزرائیل برای جون عروس قاتل
توی خودم بیشتر جمع شدمو اشکام دوباره
بالشتمو مثل همیشه آبیاری داد مثل
همیشه روی تختم از درد توی خودم جمع شده
بودمو سعی میکردم به این فکر بکنم که

بعد از هر سختی راحتی هستش و پشت هر ابر
طوفانی خورشید طلایی رنگی نهفتس
تو همون موقع ها بود که یکهو در اتاقم به شدت
باز شد به طوری که در محکم به دیوار
اتاقم خورد که با شنیدنه صداش سکتہ ناقصو زدم
خودش بود میرغضب جونم دوباره
اومده بود

سام وارد اتاقم شدو در اتاقمو بست و مثل همیشه
قفلش کرد

با سیم کابل توی دستش جلو اومد منم همیشه در
برابر این کاراش با بغض و ترس

عقب عقب میرفتمو با چشمای ملتمسانم بهش
نگاه میکردم بس نبود؟ چه قدر بخورم؟ به

خدا همین چهار ساعت پیش بود که کلی کتکم
زدی بس نیست سام؟ بس نیست؟ منو

بزنی اونا زنده میشن؟

دوباره شروع شده بود دوباره زجر کشیدنم شروع

شده بود ولی نه...توروخدا نه سیم کابل

خیلی درد داره توروخدا الان نمیتونم درده اینو

تحمل بکنم_آ...آ...قا...ت...تو...رو...خدا...

پوزخندی زد که با صدای لرزون و اشکای روون

شدم ادامه دادم:

_دیگه توان کتک خوردن ندارم کاری باهام نداشته

باشید توروخدا بسه حداقل برای امروز

بسمه

بی توجه به التماسهام پتورو وحشیانه از روم

برداشتو پرتش کرد اون ور طوری که

نمیتونستم بهش دسترسی داشته باشم تا حداقل

روی خودم بکشمشو درد کمتری رو

حس کنم محکم و ناجوانمردانه شروع کرد به کتک

زدنم جیغ میزدمو التماسش میکردم
اما هیچ اهمیتی نمیداد قبلا التماسش میکردم
کارساز بود اما الان دیگه نه اهمیت به
اینی که زیر دستاش بودمو داشتم چون میدادم
اصلا نمیداد اصلا براشم مهم نبود
همون طور که محکمو به شدت منو میزد با نفرت
جمله های همیشگیرو تکرار میکرد
جمله هایی که سر هر کتک میشنیدمو عذابمو
بیشتر و بیشتر میکرد
سام_تو لعنتی بانی مرگ عزیزانم شدی باعث شدی
توی یک ماه به فاصله سه روز
خواهرمو مادرمو از دست بدمو الان بازهم مسبب
مرگ برادرو پدرم بشی باعث مرگ تنها
خواهرم شدی خواهری که جونمو براش میدادم
خواهری که چند سال منتظر بودم که

داشته باشمش خواهري كه دردونه دلم بود تو
لعنتي باعث مرگه مادرم شدي مادري كه
عاشقش بودم از شونزده سالگي هردوشونو ازم
گرفتي توي سني كه به مادرم نياز داشتم
باعث مرگ مادرو خواهرم شدي باعث مرگه داداشم
شدي باعث مرگه پدرم شدي توي يه
ماه هردوشونو ازم گرفتي باعث مرگه تك به تك
اعضاي خونوادم شدي خيالت راحت شد
لعنتي كه خونوادمو ازم گرفتي...آررررره...چه طور
روت ميشه تو چشم نگاه كني چه طور
روت ميشه بهم بگي كه كاري به سرت نداشته
باش_____م هر روز زير دست
و پام له ميشي هر روز توسط من ميميري و توسط
خودمم دوباره زنده ميشي هر روز
عذابت ميدم هر روز شكنجت ميدم

Kiana__bahmanzad



(شش ماه بعد)

شیش ماهه كه زندگيم همينه صبح كتك...آمپول

تقويٲى...درست كردن نهار...دوباره

كتك...آمپول تقويٲى...مرتب كردن اتاق

آقا...كتك... گوش دادن به غرغره‌هاى

آقا...كتك...خواب...درد...بى

حسى...كتك...درد...بى حسى...كتك...

اين برنامه زندگى من بود البته بينش رفتن به

بیمارستانو بسترى شدن توى بیمارستان

هم وجود داشت

سام_قهوم چى شد؟

با گفته اين حرف به ستم هجوم بردو مثل

هميشه شروع به كتك زدنم كرد:

چاره ديگه اى نداشتم
خدا براى مام بزرگه بالاخره تموم ميشه

.....

قهوشو كه توى فنجون مخصوصش بود توى سيني
گذاشتمو به سمت اتاقش به راه
افتادم جلوى دره اتاقش كه رسيدم در زدمو وارد
اتاقش شدم روى تختش دراز كشيده
بودو با وارد شدنم به سمتم برگشت وقتى چشمم
به قيافش افتاد ترس توى جاى جاى
بدنم رخنه كرد باترس بهش نگاه كردم قيافش مثل
ديشب شده بود واى نه...دوباره نه...
قهوشو روى ميزش گذاشتم بايد سريعتر از اينجا
برم تا كارى نكرده
با صداى مظلومى كه انگار از ته چاه در مى اومد
گفتم:

قهوتونو روی میزتون گذاشتم

سام_بیارش اینجا

قهوشو برداشتمو براش بردم که بهم نگاه کرد با

لحن دستوری گفت:

سام_بشینآروم روی زمین مقابلش که روی تخت

نشسته بود روی زانوهام نشستم و سرمو پایین

انداختم

سام_خب؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید ازم جواب

میخواست ولی من که...

سام_میشنوم

_آقا من...

سام_ارب_____اب

با نعره ای که زد چهارستونه بدنم لرزید به خاطر

همین سریع شروع کردم به تعریف کردن

ماجرا سام در آخر حرفام با لحن بی حوصله ای
گفت:

سام_نهایت

_خب آخرش اینکه...

سام بلند شد و کمر بندشو باز کرد و همزمان گفت:

سام_خب؟

با ترس بهش نگاه کردم

سام_چرا رنگت پریده خانوم کوچولو؟ کاری باهات

ندارم حرفتو بزن میخوام اون کلمه

آخرو بشنوم اگه باب میلم نبود ازت حسابی

پذیرایی میکنم

با لکنت گفتم:

_ن...ن...نمی...تو...نم...

پوزخندی زد و درحالی که داشت کمر بندشو دور

دستش می پیچید گفت:

سام_نمیتونی آره؟ دستامو روی سرم گذاشتمو توی
خودم جمع شدم مثل همیشه... ناتوانی... آمپول
تقویتی... اون قدر آمپول تقویتی میخوردم تا یک
ساعت بگذره چون مدت شکنجه های
همیشگی من یه ساعت بود از شدت ضرباتش بی
حال شده بودم دیگه نه توان جیغ
زدن داشتم نه خواهش و تمنا کردن فکر کنم فهمید
چون یه دونه سرنگ برداشتو به
سمتم اومد گردنمو خم کردو محتویات رو داخل
سرنگ کردو آمادش کرد خواست بهم
تزریقش کنه که جیغ زدم:
_نه... نه... میام... میام... تورو خدا نزن... میام
پوزخندی زد و ازم جدا شد کمر بندشو دور کمرش
بستو همزمان گفت:
سام_اگه از همون اولش عینه بچه آدم میگفتی

ميام ديگه كتك نميخوردي ولي متاسفانه
از اون جايي كه به كتك خوردن كاملا عادت كرديو
نميتوني... حلام گمشو برو وسايلاتو
جمع كن صبح زود راه مي افويم
.....

با بغضي كه ته گلوم بود محكم خاتونو بغل كردمو
توي آغوش مادرانش كلي گريه كردم
خاتون با گريه گفت:
خاتون_ گريه نكن دختر كم... گريه نكن... خدا بزرگه
_خ...خ... خاتون... منو اون تنهاهيم... منو
ميكشه... من ازش ميترسم خاتون
_منظورت از اون منم؟ ولي خب فكر كنم اسم داشته
باشم

با وحشت از آغوش خاتون جدا شدمو بهش كه با
اخم غليظي داشت بهم نگاه ميكرد

نگاه کردم لرزیدم دست به سینه با سر به ماشین
اشاره کرد که برمو سوار بشم اشکام
جاری شدنو از نفس هم خداحافظی کردم و بدون
هیچ حرفی به سمت ماشین سام به
راه افتادم (سام)
توی راه بودیم
تا الان که هیچ حرفی نزده بودو تقریباً هیچ تکونی
هم نخورده بود کاملاً بی حرکت بود
همش توی خودش جمع شده بود بی صدا اشک
میریخت
نیم نگاهی بهش انداختم با اخمو تحکم خاصی
گفتم:
_اونجا هم قوانین مثل قبله سر ساعت صبحونه...
نهار...عصرونه...شام باید آماده باشه
حق بیرون رفتن از خونه رو هم نداری مگر نه قلم

پاتو خورد میکنم بدونہ اجازہ من آب
ہم نمیخوری مفہوم بود؟
بینیشو بالا کشیدو بدون توجہ بہ حرفم با بغض
گفت:

باران۔ چرا ازم خواستید کہ باہاتون بیام؟
منم نامردی نکردمو محکم با پشت دستم زدم توی
دھنش از ہمون تو دھنی ہایی کہ
حسابی دھنش پر از خون میشدو دردش می
گرفت

۔اولا بہ تو ہیچ ربطی ندارہ تو بردمی ہرکجا
اربابت باشہ باید توہم ہمون جا باشی
آخرین بارت باشہ حرفامو نشنیدہ میگیری مگر نہ
این بار دندوناتو تو دھنت خورد میکنم
فہمیدی؟؟

خونہ کنارہ لبشو پاک کردو چیزی نگفت منم بہ

خاطره اینکه جوابی نداده بود داد زدم:

_____فهمی دی؟؟

با لحنی که معلوم بود ترسیده آروم با لکنتی گفت:

باران_ب...ب...بله

لرزش بدنش از روی ترس و بیشتر جاری شده

اشکش روی گونش نشونه این بود که

ترسیده و داره به عاقبت خودش فکر

_____میکنه

هنوز اوله عذابها ته خانوم کوچولو هنوز مونده...

فعلا اول راهه... باید تقاص خونه عزیزامو

پس بدی...

(چند هفته بعد)

با ترس عقب عقب می رفت و اشکاش جاری شده

بودن همیشه همین طوری بود عینه

یه سگ ازم میترسید سیم کابلو توی دستم فشار

ءاءمو با حرص غرلدم:

سام_ءاشلى چه غلطى مىكردى كه تلفن خونرو

ءواب نمىءاءى ه_____ان؟؟

با ترسو وحشلى كه همىشه ازم ءاشت عقب عقب

مىرفتو سرشو به طرفىن تكون ءاء

مىءونستم مىخواء حرف بزنه اما از ترس زبونش

بءء او مءءه بوءو نمىتونست چىزى به

زبون بىاره

_چىه؟ چرا لال شءى؟ مگه بهء نكفته بوءم كه هر

وقت زنگ تلفن خونه خورد بءون منم

و حءما ءواب بءءه؟ ه_____ان؟؟

اون قءر عقب عقب رفت كه بالاخره به ءىوار پشت

سرش خورد با ءىءن اىن صحنه

خوردن شءنشو ءىءم نا بوء شءنشو و ترس از سىم

كابلى كه توى ءستم بوء بىشءر شء

پوزخندی زدمو سیم کابلو به اون یکی دستم دادم
با پایهای لرزون روی زمین نشستو مثل
همیشه توی خودش جمع شدو دستشو روی سرش
گذاشتوعینه بید لرزید منم سیم کابلو
بالا بردمو محکم روی بدن نحیفش پیادش میکردم
صدای برخورد سیم کابل به بدنش
لذت به خصوصی بهم تزریق میکرد صدای جیغ
هاش بهم لذت میداد جیغ هایی که هر
لحظه باعث خنک شدن دلم میشد تا عذاب دادن
روحم همین جیغ ها بودن که اون روز
باعث شد منو برادرم دعوامون بشه و مادرم به
خاطر جدا کردن ما ازهم جونشو از دست
بده خوب یادمه با اینکه پونزده سال میگذره اما
هنوز که هنوزه خوب یادمه آخه چه طور
میشه که فراموشش کنم...توی حیات عمارت بودمو

داشتم برای خودم قدم میزدم و به این فکر
میکردم که برای
تولد سهند که یه ماه بعد بود چی بخرم که یکهو
صدای جیغه بچگونه سارا بلند شد هول
کرده بودم با نگرانی دنبالش گشتم ولی پیداش
نمیکردم صداش میزدم اما جواب نمیداد
و به جاش صدای حق حق گریش و صدای بچگونه
عصبانی بارانو میشنیدمو همون
صداها راهنما بود تا پیداش کنم
باران-بین چی کار کردی دختره بی ادب
بالاخره پیداشون کردم سارا روی زمین افتاده بودو
داشت گریه میکرد باران هم داشت با
حرص بهش نگاه میکرد به سمت خواهر کوچولوم
دویدمو توی آغوشم گرفتمش هنوز لرز
و گریه هاشو به خوبی حس میکنم اشک های

پاکی که باعث خیس شدن تی شرتم
میشدن اشک هایی که باعث بهم ریختن اعصابم
میشد کم چیزی که نبود من پونزده
سال و خونوادم بیستو چند سال فقط منتظر به
دنیا اومدنه یه دختر بودیم یه دختر که
بشه خواهرم بشه سنگ صبورم به خاطر همین
روش خیلی زیاد حساس بودمو جونم
بهش بسته بود

چی شده خواهرکوچولوم؟ چرا داری گریه میکنی
گلم؟

سارا با اون لحن بچگونش با گریه و بغض
گفت: ب...ب...ب... با ران منو زد...د...د...داداشی
با غضب به سمت باران که عروسکشو که لباسش
پاره شده بودو دستش بود نگاه کردم
خودم حدس زدم که چه اتفاقی افتاده باشه باران

خودش کلیه آررررره
باران روی زمین افتاده بود و داشت گریه میکرد
خواهرم برام خیلی مهم بودو دیدنه
چشمای اشکیش برام غیر قابل تحمل بود خواستم
به سمتش خیز ببرم که سهند سر
رسیدو منو محکم گرفت تا مانع کتک خوردنه باران
بشه اخه همیشه وقتی از دست این
موجود عصبانی میشدمو میخواستم بزمنش تا دلم
خنک بشه پدرومادرم سر میرسیدن
اگه اونا نبودن سهند مانع میشد
_ولم کن سهند تا این دختره عوضیرو بکشم بهت
گفته بودم اگه خواهرمو اذیت کنی ازت
نمیگذرم درسته بارالالالالان؟؟؟ اون وقت روش دست
بلند میکنی آرررررره؟مگه داداشش
مرده باشه که تو دست روی تنها دختر خونواده

رستگار بلند کنی
سهند_آروم باش سام...بچن...داشتن باهم بازی
میکردن تو چی کارشون داری
به سارا که روی زمین نشسته بودو چشمای آبی
خوشگلش خیس شده بود نگاه کردم
دوباره آتیش گرفتم
_از مادر زایده نشده کسی که بخواد اشک خواهر
منو در بیاره
من از سهند بزرگتر بودمو زورم از سهند بیشتر بود
به خاطر همین محکم کنارش زدمو به
سمت باران ترسیده خیز برداشتم باران هشت
سالش بودو سارا هم سه سالش بود به
خاطر اینکه باهم اختلاف سنی زیادی نداشتن
همیشه باران با کارهاش میخواست حرص
سارارو دربیاره همیشه روی پاهای بابام بودو کناره

مادوتا البته من زياد بهش اهميت
نميدادم چون ازش متنفر بودم متنفر كه نه ازش
بدم مي اومد چون باعث ميشد كه
كاري كنه كه پدرم به باران و سارا به يه اندازه
محبت كنه و فرقي بينشون نذاره هميشه كه از
مدرسه برمىگشتم خونه ميديدم خواهرم ناراحته و
هميشه علت ناراحتي
هاي خواهرم باران بود وقت هايي كه از مدرسه
برمىگشتمو سارا ميپريد بغلم تمام
خستگيهاى از تنم در ميرفت من اون موقع پونزده
سالم بود چند سال فقط به اميد اينكه
خدا يه خواهر بهم بده سر كرده بودم وقتي خدا بهم
داده بودش پس هميشه خودم
پشتش مي بودمو بايد قدرشو ميدونستم البته
سهند هم بود اما خب اون به باران هم

اهمیت میدادو همیشه مانع این میشد که من
روی باران دست بلند کنم
به سمتش رفتمو یه سیلی محکم دیگه ای به
صورتش زدم که جیغی زدو شروع کرد به
صدا زدن بابام باران قبل از اینکه پدرش دنیا بیاد
کشته شدو مادرشم وقتی باران یه
سالش بود بر اثر بیماری مرد مادره من عینه دختره
خودش بزرگش کرد و پدرم براش
پدري کرد اون وقت این طوری جواب محبتهاشونو
داد
اون موقع عصبانی بودم خیلی عصبانی طوری که به
خون باران تشنه بودم دست خودم
نبود سره سارا همیشه همین طوری میشدم زود
جوش میاوردم برای باران هم همینطور
کوچیکترین کاری که میکرد باعث میشد اونقدر زود

جوش بیارمو برای سبک کردن خودم
کتکش بزنم

چه قدر از باران اون موقع بدم می اومد با دستی
که روی دردوونم بلند کرده بود نفرتمو
بیشتر کرده بود اهمیت نمی دادم که یه دختره
هشت ساله زیر دست و پامه یقشو
گرفتمو بلندش کردم از گوشه لبش خون می اومد و
هق هق میکرد مشتی که خواستم
بزنم تو صورتش سهند مانع شد به خاطر همین
بارانو ول کردم با سهند گلاویز شدمو به
شدت همدیگرو میزدیم هردومون روی زمین دراز
کشیده و روی هم بودیمو یه تورایی
انگاری داشتیم کشتی میگرفتیم ولی در اصل
داشتیم همدیگرو کتک میزدیم توی همین
هیری ویری بود که مادرم صدای دعواهامونو

میشنوه خوب یادمه مادرم اون قدر هول
بچه هاش شده بود که به پدرم که داشت با سرعت
بالا از در ورودی عمارت وارد پارکینگ
میشدو متوجه نشد(در خونه عمارت با در ورودی
عمارت حداقل نزدیک پونصد متر
فاصله داشت)مادرم با ماشین تصادف میکنه و به
شدت خونریزی داخلی میکنه و فوتمیشه و سارایی
که همش سه سالش بود سه روز بعدش دق کردو
اونم منو تنها گذاشت
و رفت

به همین راحتی بزرگترین و عزیزترین افراد
خانوادمو عرض یه هفته از دست دادم...
با نفرت بهش نگاه میکردم جای سیم کابل روی
دستش باقی مونده بود داد زدم:نمیگی
توی خونه داشتی چه غلطی میکردی که تلفنو

جواب نمیدادی—————ی

یا بیشتر میخوری؟؟

نفس نفس میزد و ناتوان شده بود حقم داشت با

اون شدت ضربه ها اونم بدون

استراحت و وقفه بایدم این طوری میشد آمپول

تقویتیرو از جیم دراوردمو همین که

خواستم بهش تزریق کنم به سختی از روی زمین

پاچه شلوارمو محکم گرفتمو چنگش زد

با صدای نامفهوم و خیلی مظلومی طوری که هر

کس میشنید دلش براش میسوخت با

گریه گفت:ر...ر...حم...کن...ن...ن...زن...

پوزخندی زدمو چونشو توی دستم گرفتم فکشو

محکم فشار دادمو با نفرت گفتم:

بهت رحم کنم؟مگه توهه کلفت به من رحم کردی

که حالا منی که اربابتم بهت رحم

کنم؟ انتقام خونه چهار عزیزمو ازت میگیرم
سرشو به شدت به سمت عقب هول دادمو به
سمت پله ها راه افتادم و همزمان گفتم: تا
دو ساعت دیگه میز شام آماده باشه وگرنه خودت
میدونی که چی در انتظارت خواهد بود
آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad سرمو بالا اوردمو بهش
نگاه کردم

امشب از خوردن شام محرومش کرده بودم به
خاطر همین حق خوردن شام نداشت
نمیدونم چرا اما با اون شدت کتک هایی که خورد
و ضعف الانش نامردی بود که ندارم
غذا بخوره به خاطر همین به غدام نگاه کردم
لبخند خبیثانه ای زدم
خوب میدونم چی کار کنم...

ته مونده غدام که توی ظرفم باقی مونده بودو
برداشتمو به سمتش رفتم که روی زمین
روی اون پارکت های سرد تکیه به دیوار نشسته
بودو با مظلومیت خاصی داشت بهم
نگاه میکرد لگد آرومی به پاش زدمو با لحن سردی
پرسیدم:گشنته؟

آب دهنشو قورت داد و با صدای گرفته ای
گفت:گشتم باشه یا نباشه من محرومم که
امشب شام بخورم

پوزخندی زدمو با لحن مسخره ای ازش
پرسیدم:پرسیدم گشنته یا نه؟وگرنه میدونم که
تنبیهی

چشماش پر از اشک شده بودن ولی معلوم بود داره
خودداری میکنه تا اشکی نریزه به

ظرف توی دستم نگاه کرد فکر کنم خودش تا ته
ماجرارو خوند که میخوام چی کار کنم
ولی حوصله صبر کردن زیاد روهم نداشت به خاطر
همین لگد دیگه ای بهش زدمو
گفتم: کر شدی به شکر خدا؟
بینیشو بالا کشیدو با صدای آروم و مظلومش
گفت: آره گشمنه میخواید چی کار کنید؟
روی زانو هام مقابلش خم شدمو ظرف غذا مو
جلوش گذاشتم
_معمولا تا جایی که من بدونم به انسانهای گرسنه
غذا میدن کاره دیگه ای نمی کنن از
خودم میگذرم بیا بخورش ولی دیگه از این به بعد
از این خبرها نیستب چشم های اشکیش به ته
مونده غدام نگاه کردو بعد به چشمام نگاه کرد
اشکاش از

گوشه چشماش جاری شدن پوزخندی زدمو ظرفمو
جلوی پاش گذاشتمو بلندشدمو به
سمت آشپزخونه که دقیقاً روبه روش بود رفتم
قابلمه ای که توش برنج بودو از روی اجاق
گاز برداشتمو مقابله چشمای اشکی باران روی زمین
آشپزخونه خالی کردم ابرویی بالا
دادم

_شانس اول پرید... نمیتونی بخوریش
قابلمه خورشتو برداشتمو روی برنج های روی زمین
خالیش کردم گفتم: آآآ شانس
دومتم پرید... درغیاب من اینو هم نمیتونی بخوری
پارچ روی میز که پر بود از نوشابه رو هم برداشتمو
روی غذاها خالی کردم
_الان دیگه نمیتونی هیچ کدومشونو بخوری نه
برنج و نه خورشت از دسر هم که

متنفری سالاد هم كه به خیریت درست نكردی
به سمتش كه داشت گریه میكرد رفتمو
گفتم: میبینی؟ اكه گشته فقط ته مونده غذای
اربابت برای خوردن هست نه چیز دیكه ای
پوزخندی حوالش كردمو از كنارش گذشتمو به
سمت پله هایی كه به اتاقم وصل میشد
رفتم یادم نمیاد از کی اینقدر بیرحم و نامرد شدم
اما میدونم باعث و بانی این اخلاق
سگیم و این دل سنگیم بارانه هرچند فعلا مونده
عذاب هایی تورو من بدم كه خودت
خودتو از گیتی ساقط كنی دختره احمق
(باران)

با چشمای اشكیم و بغض سنگینی كه ته گلوم بود
به غذای ته مونده ظرف سام نگاه
كردم یه مرد چه قدر میتونست پست باشه چه

قدربه تپه ای که از برنجو خورش توی آشپزخونه
جمع شده بود نگاه کردم و آهی کشیدم چه
جوری با این ضعف و بدن دردم جمعشون کنم؟
تمام بدنم به شدت درد میکرد و ضعف داشتم حالام
باید بلند میشدم و قاحت آقارو هم
جمع میکردم نمیتونستم جمعشون کنم آخه از سره
جام از شدت درد و ضعفی که داشتم
نمیتونستم تکون بخورم به خاطر همین از سرجام
تکونی نخوردم خودش این کارو کرده
بود پس خودشم جمعش کنه اما یکهو ته دلم خالی
شد یکهو درده شکنجه هاش تا
مغزه استخونم تیر کشید با به یاد آوردن درد سیم
کابل و شلاق ها و شکنجه هاش سریع
با اه و ناله از سره جام بلند شدم و به سمت
آشپزخونه رفتم

.....

گوشه آشپزخونه روی زمین سرد سر خوردمو
نشستم خیلی خسته شده بودم داشتم از
خستگی میمردم از شدت درد اشک تو چشمم
جمع شده بود خیلی گشتم بود و حسابی
ضعف کرده بودم اما نمیتونستم ته مونده غذای
سامو بخورم نمیخواستم با انجام این
کار این نیمچه غرورم بشکنه هر چند فکر نکنم
دیگه چیزی از غرورم برام باقی مونده
باشه

سام وارد آشپزخونه شد سریع ولی با کلی ناله توی
دلم بلند شدم به اطراف و کف
آشپزخونه نگاه کردو بعد نگاهش به من رسید به
ظرف ته مونده غذاش نگاهی کرد و
ابرویی بالا داد

سام_ فکر کنم گفته بودی گشت بود درسته؟
سرمو پايين انداختمو چيزي نگفتم جلو اومد و روبه
روم ايستاد كه باعث شد ناخواسته
يه قدم عقب برم كه صدای پوزخندشو شنيدم
سام_ نكنه يواشكي چيزي خوردی هيم؟
لبخند كجی زدو پشت به من به اطراف اشپزخانه
نگاه كرد ترس اينكه بهم تهمت بزنه كه
در غيابش چيزي خوردم باعث شد كه مو به تنم
راست بشهسام_ تا زمانی كه غذای ته مونده ظرفو
نخوری حق خوردن نهار فردارو هم نداري
با يه چرخش به سمتم برگشت و با ابروهای بالا
رفته گفت: میدونی چه اسرافيه اين همه
غذا دور ريخته بشه؟
پوزخندی زدم خودش الان يه قابلمه برنج و يه
قابلمه خورشت هدر داد اون وقت به اين

چهارتا دونه برنج میگه اسراف حواسم نبود هنوز
روبه روم ایستاده و داره نگام میکنه به
خاطر همین اون پوزخندی که زده بودمو به خوبی
دیده بود و همین باعث شده بود
کفری بشه ولی از این متعجب بودم که هیچ
عکس العملی از خودش نشون نداد باز چه
نقشه ای تو سرش داره خدا میدونه دستشو زیر
چونم بردو سرمو آروم بالا آورد بدون
هیچ گونه زورو خشونتی این اولین لمس دستای
آروم سام روی قسمتی از بدنم بود
همیشه با خشونت رفتار میکرد اما این بار با
آرامش و خیلی آروم دستشو زیر چونم برده
بودو سرمو بالا آورد اما این آرامش رفتارش دلیل
نمیشد که من نترسم با نگرانی بهش
نگاه کردم

سام_هنوزم میخوایی در خوردن اون غذا مقاومت کنی؟

سرمو پایین انداختم که سرمو دوباره بالا آوردو اصلا نفهمیدم که از کدوم ور خوردم

از شدت سیلی روی زمین افتادم صورتم حسابی میسوخت و درد میکرد جایه دستش

حسابی گزگز میکرد و باعث شده بود نم اشک تو چشمام بشینه ولی مقاومت کردم و لب

پایینمو از شدت درد گاز گرفتمو با پشت دستم چشمامو پاک کردم تا گریه نکنم اما این

سیلی پایان راه نبود درواقع فعلا ول کن نبود چون به قول خودش تازه دستش گرم شده

بود موهامو محکم گرفتمو کشید که ناخواسته جیغی زدم که با پشت دستش محکم زد تو

دهنم از درد و فشاری که داشت به انگشتای دستم

میداد ناله میکردمو زجه میزد
سام_آره زجه بزن...ناله بکن...التماسم بکن...فعلا
مونده...تا نگی که میخورم ولکنت
نیستم

صدای شکستن یکی از انگشتام بلند شد که پشت
سرش جیغ های بلندو وحشتناک منم
به هوا رفتانگشت دیگمو توی دستش گرفت از
ترس اینکه این یکپرو هم بشکونه سریع جیغ
زد:میخورم...میخورم...نشکنش...توروخدا
پوزخندی زدو سیلی محکمی به صورتم زد
سام_آرومتر خانوم کوچولو...سره کی داری جیغ
میزنی؟ازم خواهش بکن با لحن مودبانه
ای بگو ارباب بذارید ته منده غذاتونو بخورم تا
بهت اجازه بدم

اشکام بیشتر جاری شدن چرا میخواست عذابم بده

خورد شده غرورمو بیشتر از این
ببینه؟ مگه چه قدر از غرورم مونده بود؟
از شدت درد دستم داشتم میمردمو نفس کم
میاوردم چه طور تونسته بود که انگشت
دستمو بشکونه چه طور دلش رضایت داده
بود؟ یعنی تا این حد بیرحم بود؟
_ازتون خواهش میکنم
سام_ خب بقیش
_بذارید غذاتونو بخورم
سام_ کاملش
هق هقم اجازه نمیداد به خاطر همین دستش
دوباره به سمت انگشتم رفت که سریع
جیغ زدم:
_نه... نه... تورو خدا
سام_ خب میشنوم

_ارباب بذارید غذاتونو بخورم

فشاری به دستم داد که با بغض ادامه دادم:ته

مونده غذاتونو...لبخند پیروزمندانه ای زدو

گفت:خب حالا به طور کامل ازم درخواستتو

بکن...این طوری

نیمه نیمه قبولش نمی کنم

ای خدا لعنتت کنه:

_ارباب اجازه بدید...ته...ته...مونده...غ...غذاتونو...

ب...بخورم

پوزخند صدا داری زدو با حقارت بهم نگاه کرد

انگشت دستمو ول کردو روبه روم وایساد

از شدت درد و ترس داشتم جون میدادم روی زمین

توی خودم جمع شده بودم که سام

به سمت ظرفش که روی میز آشپزخونه بود رفت

اولش فکر میکردم که میخواد ظرفو

جلوم بذاره تا غذاشو بخورم اما بعد با شنيدنه
صدای وحشتناک شکسته ظرف اونم
جلوی صورتم برق از سرم پريد و بلند جيغ زدم
سام_اوخى اين که شکست اشکالى نداره بين
میتونی برنجاشو از شیشه خورده ها جدا
کنیو بخوریش کلا خیلی بدبختی شانس خوردن
این چهاردونه برنج روهم نداشتی بين
من تقصیری نداشتم شانس خودته که اینقدر
خوشگله

خنده تمسخر امیزی زدو از آشپزخونه بیرون رفت
که با فهمیدن اینکه رفته آروم شروع
کردم به حق حق کردن اشک هایی که روی گونم
جاری شده بودن داشتن صورتمو
میسوزوندن درد دستم طاقت فرسا بودو از شدت
درد انگشت دستم چشمامو محکم

بود با خشم دستمو مشت کردم صدبار
بهش گفته بودم که شبا قبل از اینکه میره کپه
مرگشو بذاره اون آباژورهارو روشن کنه
اینبار دیگه فلج شدنش حتمیه!
سالن بالارو طی کردم و به وسط پله های مارپیچ
رسیده بودم که با کمال تعجب دیدم
لامپ سالن پایین و آشپزخونه روشنه یعنی چی؟ چرا
خاموششون نکرده؟ با تعجب وارد
آشپزخونه شدم که بارانو خوابیده کف آشپزخونه
دیدم با قدمهای محکم به سمتش رفتم
بالای سرش وایسادم و با نوک پا ضربه کوتاهی به
سینش زدم
_هویی چرا اینجا کپیدی؟؟!
جوابی نداد که روی زانو هام خم شدم و تکونش
دادم

ـ باران... باران... هوپی... باران
تکونی نخورد فکر کنم بیهوش شده بود
دستمو سمت کمرش بردم چون نقطه ضعفش بود
اما باز هم تکونی نخورد پس به
خیریت بیهوش شده بود پوفی کشیدمو سری
تکون دادم که یکهو چشمم به انگشت
دستش افتاد که ناخواسته چشمامو محکم روی هم
بستمو فشارش دادم
لعنتی

پس اون حس شکستن استخونش که موقع فشار
و پیچ دادن دستش احساس کردم
درست بود دستمو به سمت انگشتش
بردم... پووووووف...

یعنی این قدر شدت فشار و پیچش زیاد بوده که
استخون انگشتش شکست؟!

دستمو زیر زانوهایش و دسته دیگمو زیر گردنش
بردمو مثل یه پره کاه بلندش کردم و به
سمت در خروجی به راه افتادم نیگا چه کارایی
دستم میده ساعت چهار صبحه به جای
اینکه خواب باشم باید بردمو به بیمارستان ببرم
پوووووف...
...../:

از سوالات دکتر داشتم کلافه میشدم هی داشتم
جلوی خودمو می گرفتم ولی مگه میشد
عصبی دستی تو موهام کشیدم یکهو از کوره در
رفتمو گفتم: ببینید اصلا به شما چه ربطی
داره شما وظیفه خودتونو انجام بدید
دکتر... یعنی چی آقای محترم ساعت نزدیک پنج
صبحه باید بدونم توی همچین ساعتی
ایشون با این وضع اینجا چی کار میکنن و شما

چی کارش هستین؟

_اصلا تو فکر کن رئیسشم میخوایی چی کار کنی
هان؟

دکتر_انگشتشون چه جوری شکسته؟ چرا وضعیت و
حالشون این طوریه؟

_عجب آدمیه...خودم شکستمش...تورو صنه؟
دکتر با تعجب و چشمای گرد شده گفت:یعنی
چی؟

خیلی خسته بودم و وقتی بی خوابی به کلم میزد
کنترل دست خودم نبود به خاطر
همین عصبی یقشو توی دستم گرفتمو
چسبوندمش به دیوار

_یعنی بردم بوده دوست داشتم انگشت دستشو
بشکونم بین الان میتونم تو روهم مثل
اون بدتر بندازم روی تخت پس اینقدر روی مخم

راه نرو انگشتشو گچ بگیر و این قدر سوال مسخره
از من نپرس من کسی نیستم به هرکس جواب
پس بدم تو اگه زیر دستت
کار بدی کنه به حرفو دستورات عمل نکنه نازش
میکنی؟ هان چی کارش میکنی؟
با چشمای گرد شده داشت بهم نگاه میکرد فکر کنم
اصلا انتظار یه همچین حرفا و یه
همچین عکس العملیرو ازم نداشت کم کم اخماش
تو هم رفتو یقشو از تو دستم آزاد
کرد
دکتر_الان براش سرم مینویسم
سری تکنون دادمو با لحن دستوری گفتم: سریعترا
به سمتم برگشتو با اخم بهم نگاه کرد که پوزخندی
زدمو گفتم: تا هوا روشن نشده کارمو
زود راه بنداز پول خوبی بهت میدم بیشتر از

دستمزد یه سالت توی این بیمارستان

....

نمیدونم چه قدر گذشته فقط میدونم به اندازه یه

ماه استراحت کرده تکونی خورد که به

سمتش برگشتم پلکاش آروم لرزید و بیدار شد

از روی صندلی بلندشدمو از اتاق بیرون رفتم تا

دکترو صدا بزنم

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

(باران)

آروم چشمامو باز کردم که با اتاق سفید مواجه

شدم فکر کنم بیمارستانم سرم درد میکردو

احساس ضعف داشتم درد انگشتمم کمتر شده بود

کمی به اطرافم نگاه کردم هیچ کسبه جز خودم توی

اتاق نبود حتی خبری هم از سام نبود توی اون

شرایط یکهو دلم گرفت

یعنی حتی توی این موقع هم کنارم نبود؟

در اتاق باز شد که باعث شد به سمت در برگردم

وقتی به سمت در برگشتم دکترو دیدم

که با یه لبخند وارد اتاق شد

دکتر_بالاخره بیدار شدین؟

لبخند کم جونی زدم که سام با یه اخم پر از جذبه

پشت سر دکتر وارد اتاق شد بهم نیم

نگاهی انداختو بعد نگاهی ازم گرفتو روبه دکتر با یه

لحن بی اهمیت و کم حوصله ای

گفت:مرخصه؟

دکتر_بله فقط وضعیت جسمانیشون...

سام_مهم نیست دستور مرخص کردنشو بده

سام از اتاق بیرون رفت که دکتر با چشمای گرد

شده به سمتم برگشتو گفت:چیکارته؟

ـرئیسمه

دکترـرئیسست؟!

ـبله

دکترـمیخوای به خاطر اینکه انگشت دستتو

شکسته و این بلایی که سرت آورده ازش

شکایت کنی؟

پوزخندی زدم من از سام رستگار شکایت کنم؟ واقعا

مسخرس اگه قرار بر شکایت بود از

طرف قلبم ازش شکایت میکردم نه جسمم

ـنه من شکایتی ندارمبعد از چند دقیقه سام وارد

اتاق شد با اینکه این بلارو اون سرم آورده بود اما

بازهم برام

جذاب و پرابهت بود در واقع خواستنی من

عاشقش بودمو نمیتونستم بدیهاشو ببینم

چون من سامو میخواستم

پوزخندی زدم

حتی با تمومه پست فطرتی هاش...
نمیدونم از چیش خوشم اومده از اخلاق سگیش؟ از
اخماش؟ از نداشتن یه قیافه خندون
و شاد؟ از چی؟ فکرکنم فقط گرفتار جذابیت مردونه
ای که داره شدم یا شاید هم دارم
اشتباه فکر میکنم همه این ویژگی هاش یعنی زور
بازو شو این قدرتش باعث میشد
همیشه ازش بترسم ماشاءالله دستش خیلی
سنگین بود مرد جذاب رویاهای من بود
مردی که از ته دلم دوستش داشتم اما اون همیشه
با من بد بود با همون اخم پر
جذبش وارد اتاق شدو روبه من با یه لحن کاملاً
دستوری گفت: بلند شو... به اندازه کافی
استراحت کردی دکتر سرمو از دستش در بیار

دکتر با اخم بهش نگاه کرد خندم گرفته بود سام
عادت داشت که همیشه جمله هاش
دستوری باشه حتی الان...

وقتی دکتر سرمو از دستم در آورد و یه سری حرفارو
به سام درباره من گوشزد کرد از اتاق
بیرون رفت میتونم قسم بخورم حتی به یکدونه از
حرفاشم هیچ توجهی نکرد با ناتوانی
از روی تخت پایین اومدمو چند قدم از تخت دور
نشده بودم که یکهو زانوهام سست
شدن همینکه خواستم بیفتم سام بازومو محکم
گرفت دردم گرفت اما بهتر از درد افتادتم
بود

سام با لحن کاملاً کلافه و بی حوصله ای گفت: ببین
من حوصله این لوس بازی هارو
ندارم سعی کن تا دم ماشین بتونی راه بیایی به

اندازه کافی خودم خستم پس اعصابمو
خورد نكن مگر نه ميزنم لهت ميكنمو اغده
نخواييدنمو روت خالي ميكنمااا
بغض كرده بودم اما قورتش دادم بايد تمامه توانمو
جمع كنم نبايد عصبيش ميكردم
ديگه توانه كتك خوردن نداشتم چند قدم ديگه راه
رفتم همينكه نزديك در شدم دوباره زانو هام شل
شدن كه دوباره نزديك بود بيافتم كه اين بار سام از
عمد طوري بازومو گرفتو
فشار داد كه دردم بگيره و ناله كنم از شدت درد يه
قطره اشك از گوشه چشمم چكيد
با خشم كناره گوشم غريد: اين مسخره بازيا چيه از
خودت درمياري باران
به سمتش برگشتمو با صدای لرزونی گفتم: به خدا
نميتونم راه بيام

سام_نکنه الان انتظار داری بغلت کنم؟
از خجالت سرمو پایین انداختمو با لحنی که معلوم
بود حسابی خجالت کشیدم گفتم:نه
فقط میشه بازومو بگیرین؟
کلافه دستی تو موهاش کشیدو دستشو ول کرد
نمیدونم میخواست چی کار کنه ولی منم
به سمتش برگشتم طوری که الان پشتم به در بودو
روم به سام بود توی همون لحظه
بود که یکهو از پشت صدایی آشنا به گوشم خورد
_س...سام...چ...چه...اتفاقی افتاده؟
این صدای نفس نفس زدنا...این لحن و طنین
صداش...ماله یک نفره...اونم...
منو سام هردومون همزمان به سمت صدا برگشتیم
که با دیدنش ناخودآگاه یه قدم
عقب رفتم که از پشت به سام خوردم بازهم همون

حس های گذشته انگار پشتم به یه
صخره خورده بود از پس صفت بود
این پسره....

ولی یه حس امنیت خاصی بهم دست داد یه حس
امنیت پوچی اینکه سام نمیذاره برام
اتفاقی بیفته هرچند بعید میدونم هنوز پشتم به
شکم و سینه سام چسبیده بود توی
اون شرایط من به زور به زیر گلوشم میرسیدم از
پس بلند بود

سام با صدای بم مردونش بی توجه به من که
بهش چسبیدم گفت:آرمین اینجا چی کار
میکنی؟آرمین چشم غره ای به سام رفتو
گفت:پسره دیوونه یه طوری بهم گفتم بیمارستانم
که

اصلا نفهمیدم چه طوری از کرج خودمو تهران

رسوندم

سام۔ تو زنگ زدي گفتي كجايي گفتم بيمارستان
آرمين۔ اون وقت ميشه بگيد چرا تماسو قطع
كردي؟ فكر كردم چيزيت شد ديوونه
آرمين با ابروهاي بالا رفته به من نگاه كردو
گفت: شما احيانا...

سام با اخم گفت: بارانه

آرمين۔ ميشناسمش... چرا با خودت آورديش؟
سام پوزخندي زدو با يه لحن معني دار روبه آرمين
گفت: يه برده هر جا كه اربابش باشه
بايد اون۔...

يكهو آرمين پريد وسط حرف سامو گفت: آها راست
ميگي حالا تو بارانو بيمارستان
اوردی؟!

سام با بي تفاوتی گفتم: ايهيم

سام از کنارم رد شدو روبه آرمین گفت:این قدر
سوال نپرس پسر دیوونم کردی
آرمین لبخند مردونه ای زد
آرمین_نمیدونی چی به سرم آوردی گفتی
بیمارستانم سام تو از داداش نداشتم برام
عزیزتری حق بده چرا این طوری ادمو دق میدی
امازونی
پوفی کشیدمو پشت سرشون راه افتادم چند قدم
نرفته بودم که دوباره سرم گیج رفتو به
دیوار تکیه دادم چشمامو بستم تا یکم حالم بهتر
بشه بعد از گذشت چند ثانیه چشمامو
باز کردم و یکم دیگه راه رفتم که یکهو اینبار زانو هام
شل شدنو افتادم زمین که همزمان
سام و آرمین به سمتم برگشتن حس حقارت
میکردم حسی که خیلی وقته که همراهمه

از اینکه اینقدر ناتوان شده بودم دلم برای خودم
میسوختسام پوفی کشیدو جلو اومد خم شدو
بازومو فشار دادو بلندم کرد
سام_بلندشو باران اینقدر اعصابمو خورد نکن به
خدا جلوی آرمین آبرو برات نمیذارم
میزنم لهت میکنم
با بغض با لحن آرومی طوری که فقط خودش بتونه
بشنوه گفتم:آقا به خدا نمیتونم از
عمد...

بازومو فشار داد که ساکت شدمو چشمامو محکم
روی هم بستم
آرمین_فکر کنم حالش زیاد خوب نیست سام پس
چرا مرخصش کردن؟
سام_نه خوبه داره فیلم میاد
سرمو پایین انداختم

آرمین_ا عجب خدمتکاریه که برای اربابش فیلم
میاد

سام چشم غره ای بهش رفت که آرمین مردونه
خندید وقتی میخندید چال گونشو بیشتر
به رخ میکشوند

سام_بازوتو ول میکنم خودت راه بیا
_باشه

بازومو ول کردو دنبالشون آروم راه افتادم
در عقبو باز کردم سوار ماشین شدم به حرفاشون
توجهی نکردمو سرمو به پشتی صندلی
تکیه دادم چشمامو روی هم بستم که نفهمیدم کی
خوابم برد آرمین_خوابیده

سام_اوف خداااا د خب بیدارش کن لعنتیرو
آرمین_میدونم باید بیدارش کنم اما بین چه قدر
مظلوم خوابیده سام بیا بیدارش نکنیم

سام_خوبه اون وقت جناب باهوش چه جوری
ببريمش تو؟

تکونی خوردمو آروم چشمامو باز کردم که آرمين با
حرص روبه سام گفت:بيا اينقدر فک
زدي خودش بيدار شد

سام بدون توجه به حرف آرمين از تو آينه بهم نگاه
کردو گفت:منو آرمين ميريم شرکت
برای نهارم برنميگرديم منتظر نمون
آرمين_والا تو برنميگردي بر نگرد اما من برميگردم
هم خستم و هم گشتمه ميخوايي تا
شب ازم بيگاري بکشي

سام تک خنده اي کردو گفت:خيلي خب پس برای
نهار برميگرديم نهارم آماده کن
آه از نهادم بلندشد اي کاش لال ميشدي ارمين د
اخه من با اين وضع کي ميتونم نهار

درست کنم

ای بابا...

...

دیس برنجو وسط میز گذاشتم میز نهارشون آماده بود ساعت سه بودو هردوشون تازه از

شرکت برگشته بودن

آرمین_میگم زیاد اذیت میکنه؟

به سمت آرمین برگشتم که روی مبل نشسته بودو

پاشو روی هم انداخته بود سام حموم

رفته بود تا یه دوش کوتاه بگیره تا خستگیش از

تنش بیرون بره بدبخت معلوم بود

خیلی خسته بودو خیلی خوابش می اومد ولی

میدونستم بره حموم دوباره شارژ

میشه آرمین_نترس... بهم بگو... چیزی بهش نمیگم

سرمو پایین انداختم چی بهش میگفتم؟ میگفتم

هرروز سره هر موضوع كوچيكى كتكم
ميزنه؟ آمپول تقويتى بهم تزريق ميكنه؟ بعضى
اوقات از خوردنه نهار محروم ميكنه؟ تو كه
خودت از سام بدترى نكنه يادت رفته اون روزها چه
بلاهاى سرم مياوردى
آرمين- چى شد؟ نميخوايى چيزى بگى؟
جوابى ندادم يعنى نميتونستم جوابشو بدم اونم
مثل سام بود مثل خودش بيرحم بود
آرمين از روى مبل بلندشده به سمت اومد كه
ناخواسته يه قدم عقب رفتم
آرمين- ببين از من نترس من كاريت ندارم ميخوام
بدونم كه سام براى هدفش تورو به
اينجا آورده يا از روى نفرتش
چه قدر خوب خودشو ادم خوبه جلوه ميدادو همه
چيرو فراموش كرده بود سرمو بالا

آرودمو بهش نگاه کردم حیفه برای این ادم که
همچین صورت مردونه جذاب و مهربونی
داشته باشه آدم وقتی نگاهش میکرد فکر میکرد
فرشته روی زمینه و توی مهربونی همتا
نداره من که هیچ خیری از این مهربونیش ندیده
بودم حتی گاهی اوقات با خودم فکر
میکنم که حیفه خدا همچین تیپ و قیافه ای به
سام داده چون یه ادم سنگدل و بیرحم
بود البته فقط برای من
خوب یادمه که چه طوری با جونو دلش به مادرو
پدرو خواهر و برادرش محبت میکرد به
خصوص خواهرش و اما آرمین من خشم این
صورت مهربون رو هم دیدم وقتی عصبانی
میشد خیلی وحشتناک میشد دقیقا مثله سام
_من...

آرمین شونه هامو گرفتو گفت:خیلی خب نگو اما
بدون که بالاخره از زیر زبونت بیرون
میکشم حتی اگر شده تورو پیش خودم بیارم
با تعجب بهش نگاه کردم که پوزخندی
زدآرمین_نقشه ها برات دارم خانوم کوچولو تو
کسی که قرار بود باهام ازدواج کنه از بچگی
ازم گرفتیش منم تمامه خوشبختیتو ازت میگیرم با
ازدواج منو اون من به دونه دونه
هدفام میرسیدم اما تو باعث شدی راهی که
میتونستم توی یه شب طی کنم توی صد
شب طیش کنم
پوزخندی زدو ادامه داد
آرمین_هرچند فکر نکنم الانم خوشبخت باشی
زندگی پیش سام به نظرم خیلی بهتر از
زندگی پیش من باشه چون سام برای خودش یه

سری خط قرمزها داره اما من نه تو
لعنتی خانواده سامو ازش گرفتی و دختری که از
بچگی برای من نشون شده بود ازم
گرفتی... سارا... میشناسیش که؟ هیم؟ اسمش برات
آشناس نه؟

لرزیدم این داشت چی میگفت؟ من که تو مرگ سارا
هیچ نقشی نداشتم سارا به خاطر
فوت مادرش دق کرد به من چه ربطی داره؟
_اما...م...من...تومرگ سارا...هیچ نقشی...ن...
نداشتم

دستش بالا رفتو محکم روی صورتم فرود اومد
صدای ترک خوردنه قلبم...بی کسی یعنی
این...یعنی هر کسی به خودش اجازه بده و
بهت سیلی بزنه و تو نتونی از خودت دفاع کنی
چون کسی نیست که پشتت بهش گرم

باشه

همون لحظه سام از پله ها پایین اومد که با دیدنه
این صحنه با اخم گفت: باز چه غلطی
کرده آرمین؟

جالب بود

باید الان میگفت باز چه غلطی کردی ارمین اون
منو زده بود اون وقت از خودش
میپرسید مثلا من چه غلطی کرده باشم که این منو
بزنه غیر از اینکه تو خودت...

پوووف بیخیال... آرمین_هیچی... غلط
اضافی... حرف مفت میزد

اشکام روی گونم جاری شدن چه قدر راحت از
هرکسی که کنارم رد میشد سیلی میخوردم
چه قدر راحت برای یه کار نکرده در حال تنبیه و
مجازات شدن بودم

سام روبه روم وایساد بوی خوب شامپوش توی
بینیم پیچیدو یه حس خوبی بهم دست
داد حسی که باعث شد سیلی آرمینو کمی فراموش
کنم همون طور که روبه روم ایستاده
بودو درهمون حالی که داشت بند تن پوش
حمومشو مییست بهم نگاه میکرد اما طرف
مخاطبش من نبودم آرمین بود
سام_آرمین چی کار کرده؟
آرمین_بی خیال سام...بیا غذات سرد شد
مشکوک بهم نگاه کردو از کنارم رد شد
سام_به خاطر ضعف بهت رحم میکنم میذارم نهار
بخوری میتونی بری تو آشپزخونه
وبرای خودت غذا بکشی
(سام)

بارفته باران به آرمین که توی فکر بود نگاه کردم

مطمئن بودم که وقتی من نبودم یه
چیزی بینشون گذشته که اینطوری آرمین توی فکره
و باران هم ازش سیلی خورده یه
قاشق غذا خوردمو بعد از قورت دادنش در حالی که
داشتم برای خودم نوشابه میریختم
گفتم: چی شده؟ تو که دیوونم کرده بودی هی گفتی
گشمنه برگردیم پ چی شد؟ چرا
غذاتو نمیخوری؟

آرمین سرشو بالا آوردو گفت:هیچی...الان میخورم
مشکوکانه پرسیدم:وقتی من رفتم حموم چه اتفاقی
بینتون افتاد؟من که رفتم تو خوب

بودی اما حالا...آرمین با غم بدون توجه به حرفم
گفت:امروز برمیگردم کرج کارهای شرکت کمی بهم
ریخته ولی قبلش میشه بریم سر قبر سارا و سهند
یه لحظه یه طوری شدم آرمین عاشقه سارا بودو از

همون بچگی برای هم نشون شده
بودن

_سهند که به هر حال اما سارا...چرا یکهو یادش
افتادی؟

آرمین_من الان بیست و هشت سالمه وقتی
ازدواج نکردمو به ازدواج هم فکر نمیکنم
یعنی نمیتونم اون بچه سه سالرو که قرار بود زنم
بشه فراموش کنم اون وقت تو میگی
که...

_میدونم باشه میریم اما بهم بگو که چرا یکهوایی
یادش افتادی؟چرا یکهو بهم ریختی
آرمین؟

آرمین_چرا این دختره که باعث و بانی مرگ
خانوادت شده رو زنده گذاشتی هان؟
قاشق و چنگالو توی ظرف رها کردم و به سندلیم

تکيه دادم حدسم درست بود آرمين
چيزي بهش گفته و وقتي من نبودم باهم حرف
زدن

_بهش گفتي آره؟

جوابي نداد که عصبی گفتم:مگه بهت نگفتم که در
اين رابطه با اون دختره حرف نزن
هان؟پس چرا...

آرمين_نتونستم وقتي ميپنم اون راست راست راه
ميره و سارا زير خا که عذاب ميکشم
ميفهمي

_چه جوابي داد؟

آرمين_يه گوهي خورد

_چي؟آرمين با لحنی که معلوم بود کلافه و اصلا
دلش نميخواه ادايش بده گفت:انکار
کرد...خودشو مقصر نميدونه

با حرص غریدم: که مقصر نمیدونه آره
با خشم از روی صندلی بلندشدمو به سمت
آشپزخونه رفتم که آرمین بین راه منو گرفتو
مانع شد اما بازهم بلند داد زدم: باران از اونجا بیا
بیرووووون

یکهو باران از آشپزخونه با هول و نگرانی بیرون
اومد و با دیدن این حالو اوضاع و قیافه
ترسناک من با ترس و نگرانی و چشمای متعجب
بهم نگاه کرد با خشم به باران که
ترسیده و با تعجب داشت بهمون نگاه میکرد نگاه
کردم

_که خودتو مقصر نمیدونی آره؟ پس من بودم که
باعث شدم اون اتفاق بیفتـــــه تو
که نبودی

آرمین_ باران برو تو اتاقت نمیتونم بیشتر از این

نگهش دارم

اشك تو چشماش جمع شد برخلاف انتظارم جلو
اومد كه كم كم تقلاى من كمتر شد و
دستاي آرمين با تعجب شل و شلتر شد
باران جلوم ايستادو آروم گفت:الان مي فهمم كه چرا
تمامه اين مدت شكنجم دادى الان
علت نفرت توى چشاتو كه هر وقت ميديدمش
چهارستون بدنم ميلرزيدو مي فهمم اگه
مرگه خواهرتو از چشماي من مي بينى بزن اون قدر
بزن تا سبك بشى اما من مقصر
نبودم تو هيچى نميدونى تو فقط افتادن سارا و
عروسك پاره شده منو ديدى مداركى كه
همشون بر عليه من بودن اما من مقصر نبودم
دستم بالا رفت و سيلى محكمى بهش زدم كه از
شدتش خواست بيفته كه آرمين سريع

گرفتش

_داری انکار میکنی که قاتل خواهرم بودی

آره؟ یادت رفته؟ میخوایی یادت بیارم؟

آرمین_بس کن سام حالش خوب نیست_تو

خف_____ه...نگفتی؟...یادت بیارم؟

خودم تن پوش تنم بودو کمر بند نداشتم به خاطر

همین جلوی چشمای بهت زده آرمین

قلاب کمر بنده ارمینو کشیدمو بازش کردم و کمر بندو

از کمرش کشیدم کمر بند آرمین رو دور

دستم پیچیدم و با قدمهای آروم به سمتش رفتم که

با بغض رو زمین عقب عقب رفت

کمر بندو بالا بردمو محکم به کمرش کوبیدم و

همزمان گفتم:

_جیغشو به یاد بیار...

ضربه بعدی...

_صدای گریش...

ضربه بعدی...

_چشمای اشکیش...

ضربه بعدی...

_صدای جرو بحث های منو سهند...

ضربه بعدی...

_صدای برخورد مادرم با ماشین

ضربه بعدی...

_صدای جیغ مادرم...

ضربه بعدی...

_سرخاک مادرم...

ضربه بعدی..._اشکهای پدرم...

ضربه بعدی...

_دق کردن سارا...

ضربه بعدی...

به اینجاش که رسیدم دیگه نتونستم ادامه بدم
آرمین سریع به سمت باران که روی زمین
توی خودش جمع شده بود و داشت هق هق
میکرد رفت

آرمین_بلندشو باران
باران تکنون نمیخورد فقط میلرزید و هق هق میکرد
از شدت درد داشت ناله میکردو زجه
میزد

آرمین_د بلندشو دختر تا کاری دستت نداده
باران از جاش تکنونی نمیخورد و همچنان گریه
میکرد بدجوری صدای گریش روی مغزم
بود به خاطر همین نعره ای زدمو به سمتش خیز
برداشتم:

_____بلندشو
و دختره لامصب
آرمین محکم منو گرفته بودو نمیداشت که به باران

نزدیک بشم:

آرمین-آروم باش پسر...خونسردیتو حفظ کن به
اندازه کافی زدیش دیگه ولش کن
عصبی دستی تو موهام کشیدمو روی مبل نشستم
آرمین هم بازوی بارانو گرفتو آروم دره
گوشش چیزی گفتو بلندش کرد من تا این دختررو
نکشم آروم نمیگیرم...
(باران)

(شش ماه بعد)به آسمون سیاه شب داشتم نگاه
میکردم دونه به دونه ستاره هارو بهم وصل کردم
تصویر مادرم جلوی چشمم ظاهر شدن
ناخواسته لبخند محوی که چند ماه بود روی لبام
نشسته نبود زدم

_مامانی...روزمو میبینی؟میبینی دارم چی
میکشم؟حالو اوضاعمو میبینی؟کاش

نمیرفتی؟ کاش تنهام نمیداشتی عقلا کاش منو با
خودت میبردی تا اینجوری بی کس
نباشم میبینی چه قدر بیکسو کارم؟ چه قدر
تنهام؟ کاش میبودی کاش پدری که هیچ وقت
ندیدمش الان کنارم بود به خدا همه این دردهارو
تحمل میکردم فقط یه انتظار داشتم
اونم این بود که شبا توی آغوشتون به خواب برم
تمامه دردهارو فراموش بکنم
مامان... بابا... من یه تصمیمی گرفتم بهم کمک
کنیدو برام دعا کنید که بتونم خوب
انجامش بدم می خوام فردا...
_باران

با شنیدن صدای پر از تحکمش یکهو از روی تاب
داخل حیاط بلند شدمو به سمت سام
که روی پله های جلوی دره عمارت با اخم وایساده

بود رفتم

_بله آقا؟

سام_ با اجازه کی بیرون رفتی؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:خودتون گفتید میتونم

یه ساعتی توی حیاط باشم

سام با لحنی که انگار تازه یه چیزی یادش افتاده

باشه گفت

سام_آها آره...خیلی خب...بسه بیاتو

_چشم

خودش راه افتادو رفت تو منم پشت سرش وارد

ویلا شدمو درو پشت سرم بستم

....استرس داشتم واقعا میترسیدم یعنی موفق

میشم؟سام درحالی که داشت کراواتشو

میپست گفت:امروز شاید زودتر برگردم

یکهو سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم وای نه

با نگرانی گفتم: کی برمیگردید؟

ابرویی بالا دادو گفت: باید جواب بدم؟

_خب اخه باید بدونم که تا ساعت چند باید غدام

آماده باشه

پوزخندی زدو گفت: آها تا قبل از ساعت یک حالا یا

من زودتر از یک میام یا دیرتر

مرسی... بین تورو خدا چه جواب دقیقی هم بهم

داد

کیفشو دستش دادم که نیم نگاهی بهم انداختو

یکهو رنگ نگاهش مشکوک شد

سام_ چرا رنگت اینقدر پریده؟

سرمو پایین انداختم نمیدونم چرا دستو پامو گم

کردم حالا چی بهش می گفتم تا قانع

میشد

با لکنت گفتم: ن...ن... نمی...دونم

سام_نمیدونی؟

یکهو لرزشی توی تنم ایجاد شد

سام_ضعف داری؟

_آ...آ...آره...آره...ضعف دارم الان که شما رفتید یه

چیزی میخورم

سام سری تکون دادو گفت:خیلی خب باشه

_مواظب خودتون باشیدبه سمتم برگشتو بهم نیم

نگاهی کرد سرشو به نشونه تایید تکون دادو رفت با

بسته

شدنه دره ویلا نفس حبس شدمو بیرون دادم اوف

به خیر گذشت خب حالا بریم برای

اجرا....

.....

به خودم توی آینه نگاه کردم یعنی چه بلایی قراره

سرم بیاد؟یعنی واقعا تصمیم درستی

گرفتم؟ ولی آخه من كه جایی ندارم كجا برم؟
یه قطره اشك از گوشه چشمم چكید
_حتما تبدیل به یه دختره هرزه میشم
به ساعت نگاه كردم داشت دیرم میشد به خاطر
همین از اتاق زدم بیرون قبل از رفتن به
جای جای خونه نگاه كردم ازهیچ جای این خونه
خاطره خوبی نداشتم جای جای این
خونه فقط شاهده صحنه كتك خوردنها و نالیدن
های من بوده نه چیزه دیگه ای...
از خونه زدم بیرونو مسیره حیاطو طی كردم دره
حیاطو باز كردم كه با باز كردنه دره حیاط
يكهو یاده تهدید سام افتادمو پام لرزید:
"اگه پاتو از خونه بدونه اجازه من بیرون بذاری پاتو
قلم میکنم"
پوزخندی زدمو بدون توجه به تهدیدش پامو بیرون

گذاشتمو درو هم بستم

نفس عمیقی کشیدم

آزادی

چه قدر لذت بخش بوددیگه برای همیشه از
زندگیت بیرون رفتم خیلی دوست داشتم خانومه

خونت بشم اما

حتی فکر کردن بهش توی رویاهامم برام خنده دار
و غیر قابل باور کردنی بود

قدم برمیداشتمو مسیر نامشخص و نامعلومی رو

برای خودم در پیش گرفته بودم ترس

بخصوصی توی وجودم بود اما خب امری عادی

بود بایدم میترسیدم یه دختره تنها توی

این شهر بزرگ نه کسی نه کاری نه حتی شناختن

جایی

پوزخندی زدم واقعا حماقت کرده بودم چرا فرار

کردم؟ اونجا عقلا اگه کتک میخوردم
امنیت داشتم یه سرپناه داشتم اما الان اون امنیت
و سرپناه رو هم از دست داده بودم
اگه سام منو پیدا کنه درجا تیکه تیکه ام میکنه پس
بهتره کاری کنم که نتونه پیدام کنه
ولی...

به آسمون نگاه کردم
ای آسمون تورو جون هرکی که دوست داری یه
امروزو شب نشو... من سرپناهی
ندارم... شبمو کجا سرکنم؟
(سام)

روی صندلی پشت میز نشسته بودمو داشتم به
برگه هایی که معاونم برام آورده بود تا
امضاش کنم دونه دونه میخوندمو امضاشون
میکردم وقتی کاره امضاها تموم شد برگه

هارو سمتش گرفتو با لحن پر از تحکم روبهش

گفتم: فقط هرچه سریعتر تاریخ جلسرو

تعین کن

احمدپناه_چشم

_میتونید برید

احمدپناه_فعلا با اجازتونبا رفتنش به صندلیم تکیه

دادمو به این شیش ماه فکر کردم شش ماهی که

عینه برق

گذشت توی این شش ماه جز رنج و عذاب باران و

لذت و سبک شدن من چیز دیگه ای

توش رخ نداده بود بعضی اوقات خودمم خسته

میشدم از پس کتکش میزددم دلم

میخواست از دستش سریعتر خلاص بشم به خاطر

همین میخواستم بیرمش یه جایی

طوری تیکه تیکش کنم که اصلا کسی هم متوجه

نشه اما خب هروقت ياده چشماي
مظلوم و اشكيش مي افتادم نميتونستم اين كارو
انجام بدم

دختره مقاوميه ولي من کوتاه نيام...
دوباره مكالمه بين منو آرمين توي ذهنم اكو شد
"آرمين_بهتره كه هرچه سريعتر از دستش خلاص
بشي تا بعضي چيزهارو نفهميده سام
اگه اون بفهمه كه...

_اه بس كن آرمين
آرمين_پووووف من هرچي ميگم تو بگو بس
كن...سام چرا نميفهمي؟من نميخوام برات
اتفاقي بيفته ميفهمي اينو؟؟
_اون اگرم بفهمه هيچ غلطي نميتونه بكنه مثلا
ميتونه چي كار كنه؟
آرمين_ازت شكايهت كنه

ـاون وقت مدرک؟

آرمینـاگه از اون راه موفق نشد به خاطر ضرب و شتم که میتونه ازت شکایت کنه

درضمن مدرک هم داره خودت که میدونی چه طوری کتکش میزنی

ـاولا غلط کرده...دوما شکایت کنه...هیچ غلطی نمیتونه بکنه

آرمینـسام...ما میتونیم ازش استفاده هایی بکنیم؟با خشم بهش نگاه کردم و گفتم:خفه شو آرمین دیگه اونقدر پست نشدم که اون دختررو...

آرمینـخیلی بیشعوری برای خودمون نه...برای...

ـخفه شو آرمین هیچ میفهمی داری چی

میگی؟من وقتی فهمیدم داداشم بهش تعرض

کرده و بی آبروش کرده با داداشم گلاویز شدم چون

تا اون حد بی غیرت نیستم که اجازه
بدم دختره بی حیثیت بشه من دامن هیچ
دختریو لکه دار نمیکنم حالا خودم پیام اون
دختررو...

آرمین_من که نمی گم هرشب بایه نفر باشه و هرزه
بار بیاد...دارم میگم بفروشش...به
همون عربه...پول خوبی به دخترای باکره میده"
کلافه پوفی کشیدم

نمیدونم چی کار کنم ولی اقلا بابت اون حرف
آرمین میدونم چی کار کنم هرکاری که
باهاش بکنم نجابتشو لکه دار نمیکنم و نمیذارم
کسی نجابتشو لکه دار کنه مگراینکه
شرایط...

با شنیدن صدای در اتاقم از فکر بیرون اومدمو
اجازه ورود دادم

احمدپناه_جناب رئیس باهاشون برای امروز

هماهنگ کردم

_خیلی خب

احمدپناه_فعلا با اجازه

_همه چیزو خودت هماهنگ کن

احمدپناه_چشمبا بیرون رفتنش به ساعت نگاه

کردم ساعت یک بود جلسه هم امکان داره بیشتر از

اینها

طول بکشه به خاطر همین تلفنمو برداشتم تا

شماره خونرو بگیرمو بهش خبر بدم که قرار

نیست خیلی زود برگردم

آیدی اینستاگرام:

Kiana_bahmanzad

عصبی روی زمین با پام ضرب گرفته بودم

چرا جواب نمیده؟ د جواب بده لعنتی دستم بهت

برسه کشتمت معلومه کتکی که اون بار
خورد بستش نبوده گوشیمو روی میز انداختمو به
سمت به جلسه رفتم...

با خسته نباشید گفتم همه بلندشدن...از اتاق
کنفرانس بیرون اومدمو به سمت اتاقم
رفتم کتو کیفمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون...
سوار ماشینم شدمو با سرعت به سمت خونه روندم
حالا جواب تلفنه منو نمیدی آره؟این بار یه طوری
چپ و راستت میکنم که هربار که بهت
زنگ بزنم هنوز بوق اولو نخورده جواب بدی دختره
احمق...

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و با قفل کردنش به
سمت دره ویلا با قدمهای محکم و
سریع حرکت کردم وارد خونه که شدم برخلاف قبلا
که بوی غذا رو حس میکردم این بار

هیچ بویی به مشامم نخورد
_باراااااان...باراااااان کدوم گوری قایم شدی
هاااان؟حالا جوابه تلفنای منو نمیدی
اررررره؟؟؟جوابی نشنیدم به خاطر همین به سرعت
و با خشم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقش
شدم خالی بود...
کله خونرو گشتم...
نبود...

پوزخندی زدم فرار کرده بود...
_نمیدونستم اینقدر با دلو جراتی که همچین
ریسک بزرگی رو انجام بدی خانوم
کوچولو...میخوام بدونم تنهایی میتونی چه غلطی
بکنی

(سخن نویسنده:با عرض پوزش که مزاحم
خوندنتون میشم تا اینجای رمان خیلی از

صحنه هایی که نوشتم واقعی بوده یعنی متعلق به دختری بوده که به خاطرش این رمانو نوشتم از اینجا به بعد بعضی صحنه ها مطعلق به دختری که خلیل سرشناسو معروفه اما گذشته وحشتناکی داشته که من ازش توی رمانم استفاده کردم و قابل ذکره عین رمان بی عشق نیمه گمشده که چهارمین رمانم بود این رمان هم جزو پنجمین آثارم محسوب میشه که دیر منتشرش کردم(درواقع بعد از هیجده رمان منتشر شد متاسفانه)اگه یه خورده قلمش ضعیفه یا پرش زیاد داره عذرخواهی میکنم بذارید پای اینکه اون زمان یکم توی نوشتن ناشی بودم(شب شده بود وهنوز خبری ازش نشده بود خیلی ریلکس بودم اصلا انگارنه انگار بردم

فرار کرده بود برام مهم نبود هرجا باشه خودش
برمیگرده چون هیچ جایرو نداره فقط
میتونم بگم که حماقت محض کرده اگه تا فردا
صبح برگشت که هیچ اگر نه دنبالش
میگردم پیداش میکنم و بیچارش میکنم هنوز منو
نشناخته بود... (باران)
هواتاریک شده بود
ساعت هفت شب بود تا الان برای خودم توی این
پاساژ اون پاساژ میگردم و حسرت
داشتن خیلی چیزهارو میخورم از صبح هیچی
نخوردم و حسابی گشتم شده بود ولی
ترس چه طوری گذروندنه امشبم کاری میکرد که
گرسنگیمو به طور کامل فراموش کنم حالا
ما فکر کنیم امشبم گذشت حالا فردا شبم به
نحوی گذشت اما ایا پس فردا شب...چند

شب دیگه هم به راحتی و بدون هیچ اتفاقی
میگذره؟

همین طوری عادی و بدور از هرگونه چیزی که توی
ذهنمه...

آیدی اینستاگرام:

Kiana_bahmanzad

توی پارک بودمو برای خودم قدم میزدم خیلی
خسته شده بودم اما خب جرات نشستن
روی صندلی های توی پارک رو نداشتم
میترسیدم...

سرمو بالا اوردمو به آسمون نگاه کردم
خدایا یعنی قراره من همین طوری بی سرپناه باقی
بمونم؟ ته این ماجرا و زندگی من
چی میشه؟ چه بلاهایی قراره سرم بیادخدا؟
(سام)_الو سهراب؟

سهراب_سلام آقا
_پیداش کردی؟
سهراب_راسیتشو بخواید هنوز نه آقا ولی یه ردی
ازش گرفتیم
_خوبه برام پیداش کنو بیارش اینجا
سهراب_چشم آقا
تماسو قطع کردم و به صفحه تلویزیون خیره شدم
لبه گوشيرو به لبم چسبوندم
_یعنی کجا میتونه رفته باشه؟دیشبو کجا
مونده؟کجا خوابیده؟باران برنامه هایی برات
دارم که حتی توی خواب هم نمیتونی ببینیش
(باران)
امشب که به خیریت گذشت...
خدا میدونه چه قدر توی این دستشویی های
پارکها موندمو بوی گند تحمل کردم چه قدر

ترسیدمو از یه سری پسر و مرد که توی پارک و
خیابون بودن وحشت کردم همش به
لطف خدا بود که من امشب سالم بمونم همین
طور برای خودم راه میرفتمو به بدختی
هام فکر میکردم که یکهو دیدم ای بابا اینجا چه
قدر خلوته دختر تو که قرار بود از جای
خلوت عبور نکنی پس اینجا چی کار میکنی؟
پووووف...

خواستم برگردم که یکهو یکی از پشت سرم
دستمالی روی بینیم گذاشتو محکم فشار داد
سعی کردم نفس نکشمو تقلا کنم اما مرده با اون
یکی دستش مهارم کردو محکمتر فشار
داد اشکام سرازیر شده بودنو فاتحه خودمو خوندم
خدایا کمک کن نذار یه هرزه بشماکسیژن کم بود و
داشتم خفه میشدم به خاطر همین نفس عمیقی

کشیدمو با حس

کردن بوی تندى که توى بینیم پیچید توى دستای
مرده بی جون افتادم

.....

چشمامو بیحال باز کردم خیلی تشنم بود سرم گیج
میرفت ولی اونقدرى نبود که نفهمم
کجامو چه اتفاقی افتاده به اطرافم نگاه کردم اشک
تو چشمام جمع شده بود فکر کنم
هیچ وقت بدبختى های من به پایان نرسه همینو
کم داشتم من کجا بودم؟
ساعت هاس که روی تخت توى خودم جمع شده
بودمو هنوزکه هنوزه خبرى از هیچکس
نشده بود لرزشى توى تنم حس کردم واقعا من
کجام؟ اصلا کی منو به اینجا آورده؟
با ناتوانى بلندشدم باید بفهمم اینجا کجاست و از

جون من چي ميخوان؟ خواستم جيغ
بزئم كه يكهو صدائي از پشت در اومد كه باعث شد
سكوت كنم گوشامو حسابي تيز كردم
تا ببينم چي ميگن چه قدر صداش برام اشنا بود
_آورديش؟
_بله قربان
_كجاس؟
_توي اتاقه...ولي هنوز بيهوشه
_كسي كه تعقيبتون نكرد
_نه قربان خيالتون تخت باشه
_خوبه ميتوني بري_فعلا با اجازه
فهميدم كه ميخواود وارد اتاق بشه به خاطر همين
سريع رفتمو بي سروصدا روي تخت
گرفتم خوابيدم چشمامو بستمو خودمو زدم به
خواب فكر كنم اينكه بدونن من بيهوشم

بیشتر امنیت داشته باشم ولی خب باید بفهمم این
صدای آشنا ماله کیه؟ در اتاق باز
شدو پشت سرش صدای بسته شدنشو شنیدم
لرزیدم اما خودمو نباختمو همچنان
مصمم خودمو به خواب زدم هرچند داشتم از ترس
سکته میکردم
بوی عطری آشنا به مشامم خورد اما اونقدر مگ
بودمو ضعف داشتم که صاحب این
بورو به یاد نیاوردم چه قدم بوی خوبی داشت
دستی روی پتوم قرار گرفتو پتورو بالاتر
کشیدو روم انداخت دستی تو موهام کشید تا حالا
کسی موهامو نوازش نکرده بود چه
حس قشنگی داشت تنها سرم لمس دستای مردونه
سام اونم با خشونت و کشیدن
موهامو مشت زدن به سرمو حس کرده بودم

نوازش کردن و محبت دیدن چه قدر
شیرین بود حالا می فهمم چه قدر تشنه محبتم
با این نوازش های شیرین دستای مردونه کسی که
کنارم روی تخت بود کمی سر شده
بودمو داشتم لذت میبرددم ولی همچنان خودمو به
خواب زده بودم
_تو بالاخره ماله خودم میشی باران اینو مطمئن
باش
با شنیدنه این حرفش مغزم پر شد از کلی علامت
سوال و تعجب
این الان کی بود؟
_باران نمیخواهی چشمایی که روی هم گذاشتی و
خودتو به خواب زدی رو باز کنی موش
کوچولو؟
یکهو حسابی از این حرفش جا خوردم

نه به خاطر فهميدنش... به خاطر اينكه اين صدا
متعلق بود به... به خاطر اينكه شكي كه داشتم به
حقيقت تبديل بشه سريع برگشتم كه با سيلی
وحشتناكي كه خوردم و پشت بندش دستماله
بيهوشي كه جلوی بينيم قرار گرفته شد
ديگه نتونستم چيزی رو بفهمم و دوباره بيهوش
شدم

(سام)

كلافه و عصبی توی خونه داشتم راه ميرفتمو
منتظره زنگ زدن سهراب بودم كه يكهو
گوشيم زنگ خورد كه سريع به سمت گوشيم يورش
بردمو بدون توجه به شماره روی
گوشيم تماسو برقرار كردم
_الو سام؟

باتعجب به شماره نگاه كردم اينكه آرمين بود اه

صءبار گفتم قبل از اینکه جواب میدی به
شماره نگاه کن بین کیه
_آرمین تویی؟

آرمین_چیه چرا تعجب کردی؟
_هیچی آخه...

آرمین_بیخیال راستی گمشدتو پیدا کردم چه
طوری از دستت فرار کرده بود پسر؟
_چی؟؟؟؟

آرمین_بارانو میگم...پیداش کردم...دارم میارمش
اونجا

_تو از کجا میدونستی که...

آرمین_بیخیال رفیق رسیدم برات تعریف میکنم
_باشه منتظر ما آرمین_خیلی خب خداحافس
_خدافس

تماس قطع شدو من موندم توی هنگ...

آرمین چه طوری فهمیده بود که باران گم شده من
که اصلا چیزی در این باره بهش
نگفته بودم اصلا اون تهران چی کار میکرد مگه
نباید الان کرج میبود؟!
اصلا بیخیال اینا مهم نیست مهم اینه که بالاخره
پیداش شده بودو توی چنگم بود

.....

آرمین آروم بارانو که بیهوش بود روی تختش
گذاشتو با لحن آرومی گفت:
آرمین_بازهم تکرار میکنم باران نباید بفهمه که من
پیداش کردم اون اصلا منو ندیده اگر
گفت که چه طوری منو پیدا کردی که من بعید
میدونم همچین سوالی ازت بپرسه ولی
اگر هم پرسید تو جواب بده که خودم پیدات کردم
_چرا میخوایی نفهمه که تو پیداش کردی؟

لبخند مردونه ای زدو گفت: بیا تا بریم برات تعریف
کنم

(باران)

چشمامو با بیحالی باز کردم و به اطرافم نگاه کردم
سرم کمی تیر میکشید و حالم انگاری
میخواست بهم بخوره یکهو همه چیز یادم اومد و
سریع بلند شدم روی تخت نشستم
وایسا ببینم اینجا که...

یکهو با دیدن و شناختن اتاقی که توش بودم سخته
هرو زدم این امکان نداشت ولی چه
طوری؟ چه طوری من اینجا اومده بودم؟ نمیدونستم
الان خوشحال باشم یا از بدبختیم تو سره خودم
بزنم اصلا نکنه همه چیز

فقط خواب بوده و من اصلا فرار نکردم؟

یکهو دره اتاقم باز شد و سام با همون جذبه و ابهت

هميشگيش توى درگاه در نمايان

شد منم همون طور كه روى تختم نشسته بودم با

بهت و شوک به سمتش برگشتم كه با

ديدنه خشم و عصبانيتش فاتحه خودمو خوندمو

فهميدم كه همه چيز خواب نبوده بلكه

حقيقت داشته

اشكام روى گونم روون شدن بهتره قبل از واكنشات

سام من از خودم دفاع كنم شايد كه

منو بخشيدو كمى موضوعو درك كرد

هـ...هـ

هرچند ميدونم كه غير ممكنه با بغض و اشكايى كه

روى گونم روون شده بودن شروع

كردم به حرف زدن

_آ...آقا به خدا م...م...ن...من...

دستشو به معنای سكوت بالا آوردو گفت:

سام_هيس هيچي نگو...فقط خفه شو...نميخوام
هيچي بشنوم

دستشو سمت کمر بندش بردو بازش کرد
سام_فقط ميخوام عملي و فيزيکي باهم حرف بزيم
اونم من گوينده و تو چشنده!!

پوزخندی زدو جلو اومد روی تخت عقب عقب
رفتو زدم زیر گريه عينه بچه ها شده
بودمو داشتم گريه ميکردم دوباره شروع شده بود
_آقا رحم کنيد...توروخدا...توروخدا...

سام_رحم کنم؟رحم کنم تا يه بار ديگه فرار کنی و
اين بار با شکم بالا اومده برگردی؟آره؟

هق هق امونمو بريده بودو تا چند دقيقه ديگه هم
کمر بنده سام بود که امونمو ميبريدسام_يه روزه
خونه نبودی باور کن هواي گريه کردنو زجه زدناتو
کرده بودم اما با خودم

میگفتم اشکالی نداره وقتی برگشت از خجالتش
درمیان اونم چه در اومدنی
به سمتم خیز برد خواستم فرار کنم که کمر بندشو
دور گردنم انداختو مانع فرار کردنم شد
زجه میزدمو کاری میکردم که حلقه کمر بندو بیشتر
تنگ نکنه چون داشتم خفه میشدم
کمر بندشو ول کردو از اتاق بیرون رفت نفس نفس
میزدمو زجه میزددم با بیرون رفتنش
اولش فکر میکردم که راحت گذاشته و دیگه کتکم
نمیزنه اما با اومدنش با اون تیکه
چوب و سیم کابلی که دستش بود فهمیدم زهی
خیال باطل...

باید فعلا اون گوینده باشه و من چشنده...
(سام)

آرمین-خوبه بهت گفتم مراعات کن

عصبی دستی تومو هام کشیدمو گفتم:
_میشه بیخیال بشی آرمین؟ من خودم اعصابم
داغون هست تو دیگه داغون ترش نکن
آرمین_ای لعنت به من اگه برای اون کاره لعنتی
نمیرفتم این اتفاقا نمی افتاد
پوزخندی زدمو گفتم:می افتاد خوبم می افتاد اون
باید کتکه کاری که کرده بودو میخورد
حالا چه تو باشی چه نباشی
آرمین با ترحم به باران که بیهوش روی تخت
افتاده بود نگاه کرد
آرمین_سه تا از دنده هاش شکسته مچه دوتا
پاهاش در رفته بدن و صورتش که حسابی
زخمیه با اون دستگاه اکسیژن هم میبینی که به زور
داره نفس میکشه به وحشی هم
گفتی زکی برو من به جات هستم خیالت تخت برام

جای تعجبه چه طوری زنده از زیر
دستو پات بیرون اومده_خودمم برام جای تعجبه
باران زیر دستو پام بیهوش شده بود و تا الانی که
سه ساعت میگذره هنوز به هوش
نیومده بود با اون دستگاه هایی هم که بهش
متصل بودن به زور داشت نفس میکشید
اوضاعش خیلی وخیم بودو حالش داغون بود
خدایش از کارم پشیمون بودم خیلی
زیاده روی کرده بودم اما هرچی که بهش فکر
میکردم می بینم حقش بوده و چوبه
حماقت کاره خودشو خورده پس دستمم درد نکنه!
آروم پلکاش لرزیدن به سمتش برگشتمو بهش
باخم نگاه کردم چشماشو باز کرد همین
که بازش کردو سرش خم شد یه قطره اشک از
گوشه چشمش چکید چشمش بهم افتاد

بهم نگاه کرد و لبخند کم جونی زد که با تعجب
بهش نگاه کردم

با سختی ماسک اکسیژنو از روی صورتش برداشته
گفت:

م...م...من...ب...با...ز...ه...هم...ز...زن...دم...بد...
بخت...ی...یع...یعنی...ای...این...ی...یعنی..
..خدا

حتی...ق...قبو...لت...نک...نکنه...واقعا...دارم...ب
...به...این...ح...حقیقت...که...من

از...ف...فولاد...درست...شدم...پ...پی...می...برم
جلو رفتمو ماسک اکسیژنو از دستش گرفتمو روی
صورتش گذاشتم با لحن آرومی گفتم:

_بهتره حرف نرنی باران...تو با اینا هم به زور داری
نفس میکشی بهتره استراحت کنی تا
حالت بهتر بشه

(باران)

هشت ماهه از اون روز وحشتناک از اون کتک
دردناک و از اون حماقت خودم میگذره
واقعا پیشه خودم چه فکری کرده بودم که میتونم از
دست سام فرار کنم حالا اگه از دستاون فرار
میکردمو گیر یه نامرده دیگه ای می افتادم
چی؟ واقعا دلم به حاله خودمو
اوضاعم میسوزه آخه این زندگيه من میکنم؟
همراهه سام برگشته بودیم سمنان و الان هم سرم
روی پاهای خاتونه و دارم گریه میکنم
حالم خیلی بده و دلم خیلی پره اینطوری عقلا
میتونم خودمو سبک بکنم نمیدونم سام
چرا تغیر کرده اخلاقو رفتاراش یکم تغیر کرده و
چیزی که منو اذیت میکنه و باعث
تعجبم شده اینه که رفت و آمدهای آرمین به اینجا

بیشتر از قبل شده و طرز نگاهش
نسبت به من با قبل خیلی متفاوت تره یه طورایی
هم اذیتم میکنه آخه همیشه نگاهش
روم سنگینی میکنه
خاتون_سبک شدی دختره خوشگلم؟
_آره خاتونی ممنونم
خاتون_خواهش میکنم مادر سعی کن که کمتر
گریه کنی حیف این چشما و صورت
خوشگلت نیست
_خوشگلی به چه دردم میخوره خاتون؟ واقعا خدا
هدفش از دادن زیبایی که بهم داده
چی بوده؟
خاتون_این حرفو نزن دخترم...میدونی چه قدر آدم
هستن که دوست دارن زیبایی مثل
زیبایی تو داشته باشن

_آخه اونا ب دردشون میخوره من که به هیچ کارم
نمیاد نمیخوامم که به کارم بیاد
خاتون_قرار بود گریه نکنی باران
_اگه بتونم چشم
خاتون_اگه بتونم نه...باید بتونی
لبخند محوی زدمو با لحن غمگینی گفتم:خاتون
این اشکها همدردهای منن آرومم میکنن
البته بعضی اوقات دقم میدنخاتون_درکت میکنم
مادرهیچ دردی بدتر از درد تنهایی نیست
_و منم به این درد مبتلام دردی که واقعا اذیتم
میکنه خاتون عقلا الان تورو دارم که
بغلت گریه کنم اما وقتایی که تو نبودی توی تاریکی
توی اتاقم گریه میکردم
خاتون_تو دختر مقاومی هستی باران میتونی با
مشکلاتت کنار بیایی دخترم

_اما خاتون گاهی اوقات نامردی های روزگار کمره
یه مردو خم میکنه نامردی هایی که
این روزگار داره در حقم میکنه تحملش خارج از
توانه منه عقلا تنهایی نمیتونم از
پسشون بریام

خاتون_تو تنها نیستی دخترم اون بالاسری رو داری
پوزخندی زدم

_اون بالا سری خیلی وقته که تنهام گذاشته دارم
خودم به تنهایی توی این منجلاب دستو
پا میزنم توی این مردابی که گیر افتادم دارم غرق
میشم خاتون باور کن خیلی وقتها که
باید خدا دستمو میگرفت نگرفته اصلا فکر کنم
یادش رفته یه بنده بدبخت بیچاره به
اسم باران داره

خاتون لبخند مهربونی زدو دستی روی سرم کشید

خاتون_خدا هیچ وقت بنده هاشو تنها نمیذاره
_اما فعلا من رفتم تو لیست...تنهام
گذاشته...خاتون می گم به نظرت من میتونم زیره
این همه دردو مشکلات زنده بیرون بیام؟بالاخره
منم روی خوشبختیرو میبینم یانه؟
خاتون_باران...ماه هیچ وقت پشت ابر پنهون باقی
نمیمونه نگاه کن...بعد از هر طوفان و
رعدو برقی بالاخره رنگین کمون ظاهر میشه تو
امیدت به خدا باشه نگران هیچی نباش
وقتی سایبانت اون بالاسریه نگران طوفانهای داخل
زندگیت نباش مشکل همیشه هست
باران جان
_اما اندازش برای من بیشترهخاتون_به همه چیزه
خدا شاکر باش شاید بدتر از اینها سرت می اومد
شاید مشکلات

وحشتناک تر و بدتری سرت می اومد پس همیشه
شاگرد باش
چشماتو آروم روی هم بستم
خدا

چه اسم قشنگ و دوست داشتنی چه قدر آرامش
برانگیز بود خاتون راست میگفت
میتونست از این بدترها هم سرم بیاد ولی نیومد
لبخند محوی روی لبام نشستو آروم گفتم: چشم
خاتون

خاتون_آفرین دختره قشنگم حالام باران جان الان
نزدیک اومدنه آقاس بهتره بریم
میزنهارشو آماده کنیم
_لازم نیست دایه

یکهو منو خاتون به سمت صدا برگشتیم که با
تعجب سامو دیدیم یه دستش کیفش

بودو دست دیگش توی جیش بود
سام_باران بیا تو اتاقم کارت دارم...خاتون برای من
میزو نچینید من نهار خوردم
یکهو به خودم اومدمو دیدم که سرمو روی پایه
دایه گذاشتمو روی مبل دراز کشیدم
خجالت کشیدمو سریع سرمو از روی پایه دایه بلند
کردم که اونم سریع بلند شدو لبخند
محبوبانه ای به روی سام پاشوندو به سمتش رفت
خاتون دستشو روی بازوی سام
گذاشت که سام لبخند مردونه ای تحویلش داد
خاتون_پسره گلم مگه صدبار بهت نگفتم از غذاهای
بیرون نخور مریض میشی؟
سام خم شدو پیشونی خاتونو بوس کردو با لحن
مهربونی گفت:چشم...از این به بعد
نمیخورم...ولی این بار مجبور بودم دایه...خیلی

که...

من هیچ فکری نمیکنم... فقط میگم نه
آرمین-چرا؟

همین طوری دلیل خاصی نداره
آرمین-سام میخوام چندماهی پیشم باشه
چرا میخوایی باران چندماهی پیشت باشه؟ بهم
بگو چه نقشه ای تو کلت داری آرمین؟
آرمین-به خدا نقشه ای ندارم فقط میخوام
چندماهی پیشه من باشه همین...امنیتشم
پیشه من تضمین شدس مطمئن باش...سالم
بده...سالم تحویل بگیر به شرط چاقوخنده ای
کردمو دیوونه ای نثارش کردم
آرمین-قبوله؟

اون وقت اگه مخالفت کرد چی؟
آرمین-غلط کرده

ـ خلی خب... بیینم چی میشه
آرمینـ من همین الان جوابو میخوام آره یا
نه؟ زود باش سام... نمیخواهی که آپولو هوا کنی
تو چشمات زل زدم آرمین پسره قابل اعتمادی بود
هرچی بود دوست دوران بچگیم
بودو میشناختمش کلافه پوفی کشیدم بهتره که
این کارو بکنم این طوری خودمم
چندماهی از دستش خلاص میشدم یابتر بگم اون
چندماهی از دست من خلاص
میشد"

عصبی دستی تومو هام کشیدم
هنوز هم به جوابی که به آرمین داده بودم شک
داشتم نمیدونم چرا اما خب هرچی باشه
باران همراه من بزرگ شده بودو پدرم دوشش
داشت من نمیتونم اونو به...

پوووف بیخیال پسر قرار نیست که کاریش کنه یه مدت اونجا کار میکنه فقط همین...

دره اتاقم زده شد حدس زدم که باران باشه به

خاطر همین روی صندلیم راست نشستمو

با صدای بم و جدیم اجازه ورودو دادم که با باز

شدنه در بارانه همیشه مظلوم با سری

افتاده وارد اتاقم شد

باران دختر زیبایی بود خدایش زیبایی خیره کننده

و واقعا اندامی عالی و تحریک کننده

داشت واقعا زیبا و پرستیدنی بود اما چه فایده خدا

این زیبایرو به یه خدمتکار داده بود

میتونستم ترس و نگرانیرو توی چشمای خاکستری

پاین افتادش ببینم_بیا جلو

آروم جلو اومدو با لحن مظلومی گفت:بامن کاری

داشتید؟

ـمىخواستم موضوعه مهمى رو بهت بگم
سرشو بالا آوردو بهم نگاه كرد تعجبو توى نى نى
چشمش ديدم

بارانـچه موضوعى آقا؟
بدون هيچ گونه مقدمه چينى رفتم سره اصله
مطلب

ـتو بايد از اينجا برى
يكهو با چشمى گرد شده بهم نگاه كردو با لحن
متعجبى آروم گفت:چى!!
ـهمون كه شنفتى

يكهو اشكاش جارى شدنو گفت:
بارانـولى ولى آقا من كه كارى نكردم توروخدا چى
كار كردم كه مىخوايد منو از اينجا
بيرون كنيد؟من جز اينجا جايى براى موندن ندارم
به جز شما و خاتون كسيرو ندارم

توروخدا منو از اینجا بیرون نکنید به بی پناهی و
دختر بودنم رحم کنید به خدا هیچ
سرپناهی ندارم آقا

دلم برای تنهایی و بی کسیش سوخت خدایش
جیگرم خون شده بود چون دونه دونه
حرفاشو با زجه و التماس و مظلومیت خاصی به
زبون میاورد باران دختر بیچاره ای بود
اون منو خاتونو به کسه خودش میدونست؟ حالا
خاتون به هر حال اما من که اونو فقط
عذاب دادمو جز آزارو اذیت کاره دیگه ای باهاش
نداشتم پس چه طور منو به کسه
خودش میدونست؟

_فکره اونجاشم کردم میری عمارت آرمینبا شنیدن
این حرفم حصابی جاخورد روی مبل سقوط کرد با
بغض

گفت: ک...ک...کجا...برم؟

_خونه آرمین...الانم داره میاد دنبالت بهتره که بری
وسایلاتو جمع کنی چون قرار نیست
دیگه اینجا برگردی

سریع اومدو افتاد جلو پامو پاچه های شلوارمو
چنگ زدو شروع کرد به حق حق کردن و
التماس کردن نگامو ازش گرفتمو به یه جای دیگه
نگاه کردم نمیخواستم از این بیشتر
شاهد خورد شدن غرورش باشم
اون یه دختر بیست و سه ساله بودو من یه پسر
سی و دو ساله و هردومون جوون
بودیم و این باعث میشد بر اثر یه چیزایی که فقط
خودم میدونستمو درکشون میکردم
باعث بیشتر خورد شدن غرورش میشد
باران_آقا التماستون میکنم این کارو نکنید...من

نمیخواهم به عمارت دوستتون برم... من
میخواهم همینجا بمونم... آقا... آقا تورو خدا... آقا فقط
به خاطر اون دوباری که غدارو سوزوندم
میخواید منو از عمارتتون بیرون کنید؟... به خدا اون
غذاها درست کردنش برای من
خیلی سخت بود... ولی یاد گرفتم... الان خیلی خوب
درستشون میکنم و دیگه
نمیسوزونمشون... دیگه ظری بهتون نمیزنم... دیگه
از این به بعد خوب به حرفاتون گوش
میدم و دستوراتونو با جونو دل عملی می کنم... آقا
التماستون میکنم... قول میدم دیگه
همچین کارهایی رو تکرار نکنم فقط... فقط بذارید
من اینجا بمونم ازتون التماس
میکنم... تو کارهام کوتاهی نمیکنم به پاتون میفتم
منو به اونجا نفرستید... من میخوام

اينجا و پيشه شماو خاتون بمونم التماستون ميكنم
_بس كن باران... برو وسايلاتو جمع كن
باران_ولى آ...

انگشت اشارمو به نشونه تهديد براش تكون دادمو
گفتم:من يه حرفو يه بار تكرر ميكنم
پس گمشو برو وسايلاتو جمع كن نذار اين آخرين
بارى كه باهميم باهات بد رفتار كنم
پس گمشو برو بيرون(باران)

وقتى فهميدم كه قاراه از اين عمارت از عشقه
ظالمم خداحافضى كنمو برم نابود شدم
نميخواستم برم نميخواستم خاتونو تنها بذارمو از
سامى كه عشقم بود دور بشم عشقى
كه هر روز زير دستو پاش شكنجه ميشدم اما
همينكه بود همينكه كنارش بودمو
ميديدمش همينكه از دست پخت من ميخورد

همین که خودم اتاقشو مرتب میکردم
همین که خودم کارهاشو میکردم برام کافی بود
دوسش داشتم و این عیب بزرگ
عاشقاس که نمیتون عشقشونو فراموش کنن
نمیتونن ظلم ها و بدی هایی که در
حقشون کردنو به فراموشی بسپارن هنوزهم
نفهمیدم که علت این تصمیم ناگهانی سام
اینکه من باید به عمارت آرمین برم چیه؟ اصلا چرا
عمارت آرمین؟ ولی هرچی که باشه کار
از کار گذشته بودو سام تصمیمشو گرفته بود و من
نمیتونستم کاری کنم که منصرفش کنم
خاتون هرچه قدر که اصرار کرد و از سام خواهش
کرد سام قبول نکردو زیر بار نرفت اما
بازهم امید داشتم امید به اینکه منصرف بشه و
خاتون بتونه راضیش کنه اما با اومدنه

آرمین امیدم نامید شدو نابود شدم امروز قرار بود
نفسو ببینم اما دیر کرده بودو
نمیتونستم برای آخرین بار اونو ببینم چه قدر عاشق
این بودم که روزی برسه دوستمو با
شکم بالا اومده ببینمو کلی مسخرش کنم! اخه نفس
ازدواج کرده بودو الان یه تو راهی
داشتن خوشحالم که سرو سامون گرفته بودو
عاقبتش مثله من نشده بود خدایش
نمیدونم به کدوم گناه نکرده ای محکوم شده بودم
که این طوری همش دارم عذاب
میبینم تقاص کدوم کاره نکرده ایرو دارم پس میدم
نکنه واقعا من توی مرگ سارا دست
داشتم که خدا این طوری داشت پی در پی مجازاتم
میکرد

....

آرمین به سمت برگشتو نگاهی بهم کرد
آرمین_بهتره که یکم عجله کنی... نمی خوام بخوریم
به تاریکیبینیمو بالا کشیدم قرار بود به کرج بریم
یعنی قرار بود کیلومترها از عشقم...از
ظلمهاش...از اخمهای پر جذبش...از دستور دادناش
و غرغر کردناش...از خاتون...از خونه
ای که توش زاده شده بودم دور باشمو دیگه هیچ
وقت نبینمش اما شاید سامو دوباره
بینم چون اون دوست صمیمی آرمین بودو حتما
می اومدو بهش سر میزد اما خب
قطعا زمان زیادی میبرد توی اغوشه مادرانه دایه
عشقم یعنی خاتون فرو رفتمو شروع
کردم به گریه کردن ترسه بی کسی و از دست دادنه
این اغوش دوباره تمامه وجودمو پر
کرده بود

نگران بودم از خیلی چیزها هراس داشتم من
آرمینو خوب نمیشناختم میترسیدم ازم
سوءاستفاده ای بکنه

_خ...خاتون...دور...ب...بودن...ا...ازت...خ...خیلی.
..برام...سخته

خاتونم اشکاشو پاک کردو گفت:برای منم سخته
دخترم...ولی تو باید محکم باشی دختر
قشنگم...باید محکم باشی...مواظب خودت باش
_توهم همین طور دایه

با بغض به سام که پشت سره خاتون با فاصله
زیادی وایساده بود نگاه کردم چشمه
همیشه جوشان اشکای چشمم بیشتر شدنو اشکام
بی مهابا ریختن

سام_بهتره که زودتر بریو آرمینو معطل نکنی
با بغض به لحن آروم صداش گوش دادم خیلی

وقت بود این لحنشو از یاد برده بودم
حتی الان هم نمیخواست که یکم پیشش بمونمو
عقلا ازش خداحافظی بکنم اون عاشقه
من نیست ولی من که عاشقش هستمو یه عاشق
همیشه وقتی میخواد بره سفر از
عشقش خداحافظی میکنه مخصوصا من... چون
سفره من برای همیشه بود جلو رفتمو
به تمامه اجزای صورتش نگاه کردم میخوامستم برای
همیشه تصویره صورت جذابش توی
ذهنم باقی بمونه
_ه... هنوزم نمیخواید از تص... تصمیمتون... صرف
نظر کنید؟ سام بهم نگاه کرد اشکی که از چشمم بر
روی ساحل گونم جاری شده بودو با چشمش
دنبال کردو همزمان گفت:
سام_نه

آرمین-باران

به سمت آرمین برگشتمو بهش نگاهی کردم ولی دوباره به سمت سام برگشتمو توی

چشمای خوشرنگش نگاه کردم با بغض گفتم:
_خداحافظ آقا...خیلی دوستتون دارم

رومو ازش گرفتمو به سمت صاحب جدیدم رفتم جمله آخرو توی دلم بهش گفتم

نمیتونستم به زبونش بیارم بس بود هرچه قدر غروری که شکسته بود

ازش پشت کردم به سمت ارباب جدیدم آرمین رفتم آرمینی که قرار بود ارباب جدیدم

باشه و من بردش بغض داشت خفم میکرد بغض لعنتی که عینه یه سنگ سخت و

محکم به گلوم چسبیده بودو ولکن نبود هنوز اون کتک هایی که آرمین بعد از فوت سارا

بهه میزدو رحم به اینکه یه بچه هشت سالم
فراموش نکرده بودم چه قدر درد داشت چه
قدر برام سخت بود که هیچکس نبود بهم کمک
کنه سام اون موقع که اصلا حواسش به
هیچی نبود... فقط زل زده بود به سنگ قبر
خواهرشو اشکای مردونش جاری
میشدن... سهند هم که کلا یا گریه میکرد یا سعی
در آروم کردنه خاله اش داشت... خیلی
سخت بود سام و سهند در فاصله سه روز مادرو
خواهرشونو از دست داده بودن
یک لحظه به آرمین فکر کردم یعنی آرمین هنوزهم
دست به زن داره؟ یعنی منو به خاطر
گرفتن انتقام میخواد با خودش ببره یعنی اینم لنگه
دومه سامه؟
بهتره که خیال بافی های منفی نکنم تا به سرم نیاد

مثلا ميتونم به اين فكر كنم كه سام
ميخواسته از دستم خلاص بشه و ديگه منو
نميخواسته و در نتيجه منو به آرمين داده
اشكام بيشتتر سرازير شدن يعني واقعا امكان
داره؟ امكان داره كه ميخواسته از دستم
خلاص بشه؟ يعني امكان داره ازم خسته شده
باشه؟ از شيشه به بيرون نگاه كردم
هـــــه... حتي نفهميدم كه كي سوار ماشين
شديمو كي راه افتاديم توي جاده بوديمو
هي دعا ميكردم كه تصادف كنيمو من بميرمو
خلاص بشم از اين زندگي اما متاسفانه
اين اتفاق نيافتاد چون به دعاي گربه كوره هيچ
وقت بارون نميباره

....

آرمين- اينجا اتافته وسايلاتو ميتوني توي اون كمد

بذاری اتاقه من همین بغله کاری
داشتی میتونی بیایی بهم بگی
با بیرون رفتنه آرمین روی تخت جدیدم که قراره
شاهده اشکام باشه نشستم به اطراف
اتاق نگاه غمگینی انداختم یعنی قراره از این به بعد
به خاطر دردهای جدیدم اینجا گریه
کنم؟

پوزخندی زدم یه درد جدید دیگه بهم اضافه شده
بود درد دوری از سام بدترین و
زجرآورترین درد بودو این اتاق قرار بود شاهده زجه
های جدید من باشه آرمین که تا الان
خوب رفتار کرده بود امیدوارم همین طوری هم
پیش بره

روی تختم دراز کشیدمو توی خودم جمع شدم به
دیوار زل زدم تصویره سام جلوی

چشمم اومد که باعث شد ناخواسته لبخند محوی
بزخم خدایا یعنی الان داره چی کار
میکنه؟
(سام)

به دستم نگاه کردم مشتش کردم و بازش کردم
دوباره مشتش کردم و بازش کردم به طرف
چپ غلت زدم نمیدونم چرا اما از تصمیمم پشیمون
شده بودم کاش نمی فرستادمش
اون موقع الان اینجا بود نمیدونم شاید احمقانه
باشه اما به بودنش عادت کرده بودم به
گیرهایی که بهش میدادم و اونم فقط میگفت
"چشم" عادت کرده بودم پوزخندی زدم واقعا چه
مزخرفاتی منم چه قدر احساساتی شدم و خودم
نفهمیدم به یک
برده عادت کردم

پوف بیخیال برات عادی میشه
یکهو یاده اشکهایه که میریخت افتادم یه طوری
شدم معلوم بود که اصلا دلش
نمیخواست بره یکهو یاده تمامه التماسهایی که ازم
میکرد تا بذارم بمونه افتادم یاده
سیلی که توی گوشش زدمو سرش داد زدم اما
بازهم التماس کرد معلوم بود که از آرمین
میترسیدو بهش اعتماد نداشت اما من که داشتم
میدونستم هیچ اتفاقی برای پاکی و
نجابت باران نمی افته هرچند دیگه خیلی وقته
هیچی برام مهم نیست
(باران)
(یه ماه بعد)

آرمین_ فکر کردی چون این مدت یکم باهات خوب
رفتار کردم تا با شرایط خودتو وقف

بدی بلد نیستم روی بردم دست بلند کنم؟ دور
برداشتی؟ فکر کردی به راحتی از کاری که
کردی میگذرم آرررره؟
سرمو پایین انداختم خدایا الان چی کار کنم؟ ازم
انتظار داشت هیچی نگم
آرمین_چیه چرا لالمونی گرفتی دختره عوضی؟ فکر
کن منم اونام که داشتی براشون بلبل
زبونی میکردی
_م...من...بلبل زبونی نکردم
دستشو بالا بردو سیلی محکمی توی صورتم زد
طوری که حسابی صورتم سوخت این
سیلی دردش خیلی زیاد بود چون واقعا ناحق زده
بود مثل همه سیلی های دیگه ای که
توسط دوستش خورده بودم
آرمین_بلبل زبونی نکردی آره؟_شما خودتون اجازه

میدادید که منو...

آرمین_خفه شو

و این حرفش مساوی شد با ضربه ای که به کمرم

وارد کرد ناله ای کردم و افتادم روی

زمین ولی این طور که معلوم بود ولکن ماجرا نبود

موهامو محکم کشید و به وسیله

همونا از روی زمین بلندم کرد و گفت: کارت به جایی

کشیده جلوی مهمونام سرم داد

میزنی میگی من این کارو انجام نمیدم آره؟ فکر

میکنی چون این مدت کاری به سرت

نداشتم همین طوری باقی میمونم درسته؟ فکر

کردی با آبرویی که واسم نداشتی سلامت

میدارم؟ یعنی اونقدر بدبخت شدم که یه برده مثل

تو جلوی اون مهمونهای مهم من سرم

داد بزنه؟

من نميخوام يه هرزه باشم
نعره اى زد كه گوشام كر شد محكم هولم داد كه
سرم خورد به ديوار به خاطر ضربه
محكمى كه به ناحيه پشتم وارد شده بود نفسم بند
اومد سرم گيج رفتو سياهى مطلق...
دوماهى از اومدنه من به اينجا ميگذره و سام اصلا
ازم سراغى نگرفته و حتى اينجا هم
نيومده
اما امشب...

نميدونم ميدونه يا نه كه شبامو با درد ميگذرونم
نميدونم خبر داره كه تا الان چندبار
آرمين خواسته كه بهم ت*ج*ا*و*ز كنه اما هربار يه
اتفاقي افتاده و اين كارو انجام نداده
نميدونم ميدونه كه دوسته صميميش وقتى
عصبانى ميشه كنترلى روى كارهاش نداره و

منم که در این بین کباب میشم حتی فکر کردن
بهش برام عذاب داشت نمیدونم میدونه که همین
امروز دوتا ظرف شیرینی خوری از همون سنگین و
محکمارو توی پشتم خورد
کرد

الان عشقه من یه جایی اون پایین بود خیلی
هواشو کرده بودم اما نمیتونستم برم
پایین

با این پاها...

با این دستها...

با این صورت و قیافه...

اصلا غیر ممکن بود که پایین برم هر چند توانش
روهم نداشتم... شروع کردم به سرفه
کردن... از اون دسته سرفه های عمیق و درد آور که
باعث میشد کله وجودم به درد بیاد

پوزخندی زدم حتی سرفه هامم مثل زندگی و
دقیقه به دقیقه عمرم رنگ خون گرفته بود
همه جای بدنم درد میکرد دستام وحشتناک درد
میکردنو داشت زجرم میدادن
خدایا کاری کن سام بیاد نجاتم بده کاری کن که
سام بیادو این اوضاعمو ببینه شاید منو
با خودش به سمنان یا تهران برگردونه و پشیمون
بشه از تصمیمش
(سام)

_چرا اینقدر شلوغش کردی؟ این مهمونیه یا پارتی؟
آرمین لبخندی زدو گفت:بی خیال رفیق
_اخه برام خیلی جالبه تو گفتی یه مهمونیه ساده
خودمونیه اون وقت تبدیل شده به
پارتی؟

آرمین_اینطوری بیشتر خوش میگذره_بله توی

مهمونی که شراب سرو میشه بایدم خوش بگذره
آرمین_میخوری برات بیارم
_نخیر جناب

آرمین تک خنده ای کردو گفت:خیلی خب باباحالا
تو نمیخوای یه دختر از بین این
کشته مرده هایی که داری یکپرو انتخاب کنیو
امشبو باهاش حال کنی؟
چپ چپ نگاهش کردم که دستشو به نشونه تسلیم
بالا آوردو با خنده گفت:
آرمین_خیلی خب بابا نخور منو اشتباه کردم
ببخشید

رومو ازش گرفتمو به اطراف نگاه میکردم تا شاید
بتونم بعد از دوماه بارانو ببینم اما
متاسفانه ندیدمش
پس چرا نیست؟اون که باید الان از مهمونها

پذيرايي ميکرد اما الان فقط چنڊتا دختر
ديگه هستن که دارن پذيرايي ميکنن
_ميگم راستي آرمين باران کجاست؟ چرا نمي
بينمش؟

پوزخندي زدو گفت:

آرمين_بالاست

_چرا نداشتي تو مهموني باشه؟ مگه خدمتکارت
نيست؟

آرمين_قبل از مهموني پرو بازي دراورد منم زدم
ناکارش کردم الانم توي اتاقش زندونيه
_ميدونست که من ميام؟

آرمين_آره اتفاقا همين که فهميد تو ميائي کلي
خوشحال شدو با شورو حال ديگه اي
کاراشو ميکرد تا اينکه اون اتفاق افتادو خلاصه
نتونست که تو مهموني حضور داشته

باشه و چشمش به جمال شما منور بشهبا تعجب
به آرمين نگاه کردم چرا بايد به خاطر دونسته
اينکه قراره منم توی اين مراسم
حضور داشته باشم يه شورو هيجان ديگه ای داشته
باشه؟ يعني چی کارش کرده؟
_آرمين ميخوام بينمش
آرمين_ بذار برای آخره مهمونی بهتره فعلا نبينيش
از مهمونيت لذت ببر
يه طوری شدم يعني اينقدر اوضاعش داغون بود؟
(باران)
ناله ای کردم خدایا بعد از دوماه تحمل دوری اونم
به سختی با اين کارهای آرمين عشقم
اون پايين بودو من نمیتونستم برم بينمش
حقارت و بدبختی يعني اين...
يعني دقيقا امشب بايد آرمين ميفهميدو اين بلارو

سره من میاورد؟

یه ماه پیش آرمین میخواست منو به یه هرزه
تبدیل کنه که منم جلوی مهموناش سرش
داد زدم که این کارو انجام نمیدم اونم وقتی
مهمونها رفتن حسابی از خجالتم دراومدو
امروز هم با اون همه ذوقو شوقی که برای دیدن
سام داشتم با این کارو بلایی که آرمین
سرم آورد دیگه نمیتونم ببینمش
خدایا عشقم از عشقی که بهش دارم بی خبره
خدایا عشقم مثل دوستش شکنجم داد
ولی خب اون عشقمه برای اون اشکالی نداره
ببخشش اما آرمینو نه
به خاطر این کاره بیرحمانه ای که انجام داد و به
خاطره شانس و آرزویی که برام پرپرش
کرد میتونستم امشب ببینمش عقلا خودم ازش

پذيرايي كنم ولي...

خدايا درد دارم...درد دارم...چرا يه كاري برام
نميكني؟چرا يكم آرومم نميكني؟من كه به
غير از تو كسي رو ندارم؟چشمامو بستمو با سوزه
دل آروم آروم باريدم حالا ميفهمم علت اينكه سام
اسمه منو

باران گذاشت چي بود؟علتش اون روز باروني كه
من توش به دنيا اومدم نبود علتش
نفرت سام از بارون نبود اون همچين روزهايي رو
ميديدو ميفهميد كه همش كارم
باريدنه به خاطره همين گفت بيا اسمشو زندگيشو
شباش يكي باشه پس اسممو باران
گذاشت

سخته...بغض كني و كسي نباشه آرومت كنه بغض
يعني دردايي كه رسيدن به اين گلومو

تنهامو هيچكي نمونده پهلوم
درد يعني رفيقي كه هيچ وقت تنهات نميذاره اين
درد رفيق خيلي بامراميه چون هرچي
فحش بارونش ميكتم لامصب عينه كنه بهم
چسبيده و تنهام نميذاره تكون خيلي خفيفي
خوردم كه تمامه بدنم به صورت فوق العاده
وحشتناكي تير كشيد
حتي توان جيغ زدن هم نداشتم فقط صدائي مثل
آبي از ته گلوم خارج شد
فقط همين
چه قدر براي امشب هيجان داشتم كه قراره سامو
بييم چه قدر منتظر همچين روزي
بودم اما الان به اين وضع دچار شدم
آرمين وقتي سگ بشه بدجوري سگ ميشه مثل
الان كه لهم كرده و انداختم گوشه اتاق

تا نتونم تکونی بخورم آخه بگو دیگه دلیل قفل
کردنه در واسه چی بود؟ من که نمیتونم
یه ذره تکون بخورم حالا پیامو فرار کنم؟
سامم...

یعنی یه احوالی از من میپرسی؟ یعنی تا الان متوجه
نبود من شدی؟ سامم چی کار کنم که
برای یه لحظه امشب بتونم ببینمت هر چند با این
وضع خجالت میکشم که بیایی و
منو ببینی

ببینی که اون پس فطرت چی کارم کرده چه
بلاهایی سرم آورده پهلوهام انگار داشتن از شدت
درد سوراخ میشدن دیگه انگشتهای دستم
هیچی....

چشمامو با ناتوانی باز کردم...
منظورم از باز کردن همون نیمه باز بود همه

پس... پس... من...

بود

خدا

جرب؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

(سام)

آرمین_میخواهی بینیش؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم خودمم پینه

دوراهی گیر افتاده بودم ولی آخرش

گفتم: آره میخوام ببینمش

آرمین_پس بلندشو تا ببرمت پیشش

بلندشدمو همراهه آرمین راه افتادیم به سمت

اتاقی که باران توش بودنمیدونم چرا اما حس

خوبی نداشتم میدونستم که بارانو توی اوضاع

خوبی نمیبینم

آرمین دستشو توی جیش کردو کلید اتاقرو بیرون

آوردو دره اتاقو باز کرد

در باز شد تنها چیزی که دیدم سیاهی بود آرمین

لامپ اتاقو روشن کرد

با دیدنش تنم یخ کرد باورم نمیشد این باران بود

یا جنازه؟؟!!؟؟

(باران)

اونقدر گریه کردم و نالیدم که افتادم به سرفه کردن

سرفه ميكردمو خون بالا مياوردمو بدنم
به صورت فجيعي درد ميكرد داشتم از شدت درد
ميمردم اينا به درك درده ديگم كه
نديدنه سام بود داشت نابودم ميكرد يكهو صدای
چرخيدن كليد توی درو شنيدم
لرزيدم حتما آرمين دوباره اومده بود سراغم
اميدوارم حالمو ببينه و درك بكنه و بيخيال
آزار دادنم بشه يعنی واقعا رحم ميكنه؟
دره اتاق باز شد چشمام نيمه باز بودو نميتونستم
به خوبي ببينم
بهتر...همين كه نابينمش چه وسيله ای برای
شكنجه من دستشه ترسم كمتره
لامپ اتاق كه روشن شد نور تو چشمم زدو
چشمامو بيشترو محكمتر روی هم بستم
يكهو شروع كردم به سرفه كردن سرفه هايی كه

داشت امونو ميبريد صداي قدمهاشو
ميشنيديم اما حاله باز كرده چشمامو نداشتتم حس
كردم كه روبه روم روي زانوهاش خم
شد روي زمين افتاده بودم حتما الان ميگه بلندشو
اما من نميتونستم تكون بخورم چه
برسه به اينكه بلند شم پس بايد خودمو اماده كنم
يه بوي آشنايي رو حس كردم بويي كه هميشه
مايه ارامشم بود بويي كه دوشش داشتمو
عاشقش بودم هم خوده بورو هم صاحب بورو
اشكام جاري شدن اما نتونستم چشمامو
باز كنم تا عشقمو ببينم مردى كه بيخبر بود از
عشقى كه توى سينم نسبت به اون داشتماز كجا
ميدونست كه نصفه اين بلايي كه الان سرم اومده
به خاطره عشقيه كه به اون
دارمو آرمين ازش خبردار شده بود

با بغض و صدای لرزونی آروم به سختی گفتم:
_سام

اولین باری بود که این طوری صداش میزدم دست
خودم نبود یکهویی به زبونم اومده
بود از اون ورم میترسیدم که آرمین باشه و با
شنیدنه این حرفم بدتر کتکم بزنه اما من
به بویی که حس کرده بودم شک نداشتم که
خودشه تنها سام بود که از اون عطر میزد
آرمین هیچ وقت از اون عطرها استفاده نمیکرد
سعی کردم چشمامو باز کنم اما توانشو نداشتم
هیچ وقت به این فکر نمی کردم که روزی
برای باز کردن پلکام باید زور بزنم حتی زورمم به
پلکام برای باز شدن نرسید
آروم حق حق کردم
سام_چشماتو باز کن باران

لرزیدم...

خدایا...

صداش...

(سام)

با دیدنه حالو روزش توی چشمام سوزشی احساس
کردم ناخواسته جلو رفتمو روی
زانو هام خم شدم

آروم صدام زد تعجبم دراین بود که گفت
"سام" باران تا حالا هیچ وقت منو به اسمم صدا
نزده بود حتی وقتی بچه بودیم اشکاش جاری
شده بودن اما نمیدونم چرا چشماشو باز نمیکرد
حتما میترسید با لحن آرومی
گفتم:چشماتو باز کن باران

بازهم بازشون نکرد پوفی کشیدمو سرمو چرخوندم
که چشمم به انگشت های دستش

افتاد با دیدنه وضعه انگشتاش لرزیدم
انگشتاش حالت عادی نداشتن لباسش خونی بودو
صورتش داغون شده بود گوشه لبش
زخمی بودو جای انگشت های آرمین روی گونه
هاش بدجوری خودنمایی میکرد
سرمو پایین انداختم سوزش چشمم بیشتر شد چه
دردها و شکنجه هایی رو تحمل کرده
بود میدونم همه این بلاها با وسیله های شکنجه
ای که داره به سرش آورده میدونم اون
انگشت های شکستشم به وسیله انبرو وسیله
هایی که داشت به سرش آورده بود به سر
انگشت هاش نگاه کردم سیاه شده بود حدس زدم
که چه بلایی سرش آورده باشه خدایا
این دختر مگه چه قدر صبر داره؟چه قدر میتونه
تحمل بکنه؟

آروم دستمو توی موهاش فرو بردم که اخماش به
خاطر درد تو هم رفت یعنی این قدر
سرش ضرب دیده بود که با این حرکت آروم من
این طوری درد میکشید؟

_چشماتو باز کن باران چرا بازشون نمیکنی؟ منم
سام

آرمین جلو اومدو اونم کنارم روی زانوهای خم شد
با دیدنه سرنگی که توی دستش بود
فهمیدم میخواد چی کار کنه به خاطر همین
چشمامو محکم روی هم بستمو بلند شدمو
بهشون پشت کردم

خودمم روزی با بیرحمی همین بلاهارو سرش
میاوردمو درآخر گردنشو کج میکردمو
آمیپولو بهش تزریق میکردم...

با بغض نالید معلوم بود که دردش گرفته بود به

سمتشون برگشتمو دیدم آرمین با
ناراحتی سرنگو یه گوشه پرت کردو بلند شد
خواست بره بیرون ولی وایسادبرنگشت...
آرمین_الان دارو روش اثر میکنه
_به کجاش زدی؟
آرمین_به بازوش
با گفتن این حرف بیرون رفت به سمت باران
برگشتم با بغض و صدای لرزونی
گفت:ر...ر...فتی...؟
چیزی نگفتم که با بغض و صدای لرزون و مظلومی
گفت:چرا رفتی...چرا با دیدن حالو
روزم بازم رفتی نامرد
به سمتش رفتمو با لحن آرومی گفتم:نه...هنوز
نرفتم همینجام
باران_توروخدا نرو...التماست میکنم تنهام نذار

ـتو چشماٲو باز كن

بارانـ سام نرو...الٲماست ميكنم ٲنهام نذار

يكهو جا خوردم آروم پلكاش لرزيد سعي مي كرد

چشماشو باز كنه ولي معلوم بود

نميتونست يكم كه زور زد تونست بالاخره چشماشو

آروم با ضعف باز كنه يكم بهم نگاه

كرد

بارانـ د...دوس...

يكهو از هوش رفت

داد زدم:آرمين...آرمين بيا بالا

آرمين با عجله بالا اومدوگفت:چيه چي شده؟

ـبيھوش شد آرمينـ بايد ببريمش دكتر

به باران نگاه كردم يعني ميخواست چي بهم بگه؟اه

لعنتي...

.....

ـ یعنی اینقدر اوضاعش وخیمه؟
دکترـ بله... فعلا بهتره که تحت نظر باشن
عصبی دستی توموهام کشیدمو به آرمین نگاه
کردم

به سمته باران که روی تخت دراز کشیده بودو کلی
دمو دستگاه بهش متصل شده بود
نگاه کردم این دختر باید چه قدر درد میکشید؟ چه
قدر روی تخت بیمارستان باید می
افتاد؟ یعنی این زندگیش باید همین طوری باقی
بمونه؟

هردومون به باران خیره شده بودیمو توی فکر
بودیم

نمیتونستم آرمینو دعوا کنم چون خودمم همچین
بلایی سرش آورده بودم پس همون
بهتر که سکوت کنم گاهی اوقات سکوت کنی

سنگین تری

همون طور که به باران خیره شده بودیم باهم حرف
میزدیم:

_حتی به یه دونه از انگشتاشم رحم نکردی

آرمین_دست خودم نبود

_چرا داغش کردی؟

آرمین_نمیدونم سام...نمیدونم

_دلم براش میسوزه

آرمین_منم همین طور...دختر مقاومیه...زیر همه

شکنجه ها سالم بیرون میاد_آره...اینم از شانسه

بدشه نه خوش شانسیش...نگاش کن به سختی

داره نفس میکشه

آرمین

آرمین_چیه عاشق شدی؟

پوزخندی زدم

ـ چرا جک میگی آرمین؟ منو عشق؟ اونم کی؟ قاتله
خونوادم؟

آرمینـ آخه یه طوری داری دربارش حرف میزنی که
قبلا این طوری نبوده

ـ خودمم میدونم تو بذار پای اینکه تحت تاثیر
مظلومیتش قرار گرفتم

آرمینـ خیلی خب بابا راستی سام من یه
تصمیماتی گرفتم

ـ چه تصمیمی؟

آرمینـ بذار خوب دربارش فکر کنم بعد که به نتیجه
رسیدم بهت میگم

ـ خب الان بگو

آرمینـ نمیشه خودم فعلا تو کفش موندم

ـ باشه دوست نداری فعلا نگو

آرمینـ دوست که دارم اما خب الان موقعش

نیست باران که خوب شد بیرش پیشه
خودت تا من اون تصمیمو بگیرمو کمی بیشتر فکر
کنم بعد بهت خبر بدم
_باشه

آرمین_ممنون داداش
_قابلی نداشت
آرمین_فکر کنم خیلی خوشحال بشه که قراره
برگرده پیشت_آره حداقل کاریه که میتونیم براش
بکنیم

آرمین_اهیم
_یعنی میشه باران از دست منو تو خلاص بشه
آرمین_آره

به سمتش برگشتمو گفتم:
_چه طوری؟

آرمین_فقط با مرگ

بهش نگاه کردم که با گفتن اون حرف رفت
راست می‌گه این دختره زمانی از دست منو آرمین
خلاص میشه که بمیره اون طوری هم
که بوش میاد فعلا مهمون خودمونه
(باران)

باورم نمیشد مردی که کنارم وایساده بود سام بود
بالاخره تونستم ببینمش بالاخره واضح
دیدمش اما این اشکهای لعنتی دوباره توی چشمام
حلقه بسته بودنو نمیداشتن تصویری
واضح ببینم
سام_خوبی؟
_من خوابم آره؟
سام_چرا؟

_آخه شما هیچ وقت حاله منو نمیپرسیدید
سام_منظورت از شما همون سامیه که دیشب

صداش زدی؟ یکهو پیام گل انداختنو از خجالت
سرمو پایین انداختم اوف یادش مونده بود
سام_یه بار مفرد...یه بار جمع...جالبه
_شرمنده...حواسم نبود...بیخشید
سام_میذارم پای اینکه حالت بد بوده مگر نه...
_میدونم...منو میکشتین
سام لبخند مردونه ای زدو چشمکی بهم زدو
گفت:آفرین...

داشتم از شدت تعجب شاخ درمیاوردم احساس
میکنم ضربه های آرمین کاره خودشو
کرده چون حسابی به سرم زده بود
واقعا این سام بود؟نه بابا...
آیدی اینستاگرام:

Kiana_bahmanzad

با خوشحالی اگه دردی که داشتمو ازش فاکتور

میگرفتی سوار ماشین سام شدم از شدت
خوشحالی داشتم بال درمیآوردم بالاخره خدا یه
بارهم به حرفم گوش داده بودو جوابه
دلمو داده بود آرمین بهم گفت که میتونم برگردم
پیشه سام و سام هم مخالفتی نکردو
گفت: "باشه"

آخ اون موقع دلم میخواست بپریم بغلشو شالاپ
شالاپ ماچش کنم

ناخواست لبخندی زدم خدایا شکرت که آرمین
اجازه داد و سام هم مخالفتی نکرد تعجب
هم کرده بودم اما خب برام زیادی مهمنبود فقط
این مهم بود که قرار بود پیشه سام بمونم توی
ماشین منتظر اومدن سام بودم
تا بیادو زودتر راه بیفتیم بریم نمیدونم چند دقیقه
گذشت که بالاخره سام رسیدو اومد

سوار ماشین شد بهم نگاه کرد که با ذوقی که باعث
گرد شده چشماش میشد گفتم:
_بریم

سری به نشونه تاسف تگون دادو گفت:حیف حیف
حالت زیاد مساعد نیست
با تعجب بهش نگاه کردم یعنی حاله خوبمو
نمیدید؟یعنی نمیدونست من دیگه از این
بهتر نمیشم؟

_ولی من خلیلیم خوبم
سام_پس میتونی تحمله یه تو دهنی خوردنو
بکنی؟

یکهو چشمام گرد شد که بعد از بیست و خورده ای
سال صدای بلند خندشو شنیدم که
باعث شد منم ناخواسته لبخند محوی بزنم
چه قدر خوشگل میخندید چه قدر عشقم جذاب تر

از قبل میشد خدایا شکرت...

...

با عشقی که اصلا ازش خبر نداشت غذارو جلوی
دستش گذاشتمو با لبخند گفتم:

چیزی لازم ندارید؟

بهم نگاه کرد

سام_معلومه که حالت خوب شده؟

برای کتک خوردن؟

تک خنده ای کردو گفت: برو بیرون بذار نهارمو
بخورم بعدا میام حسابتو میرسملبخندی زدمو با
لحنی که توش خوشحالی موج میزد گفتم: چشم
عالیجناب منتظرتون

میمونم

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

دیگه دردی توی بدنم حس نمیکردم چون کناره

عشقم بولم چون كه تغير كرده بود
چون كه ميخنديدو از خنده هاش ذوق ميكردم
عشقم هر روز از روز قبل نسبت بهش محكم ترو
بيشتر ميشد هرچند كه اون خبري از
عشقم نداشت اما من كه خبر داشتم):
(سام)

باران خيلي تغير كرده بود منم تغير كرده بولم
همش ميخنده و باذوق كارهاشو انجام
ميداد منم خوشحالم خودمم علت درست اين
خوشحاليرو نميدونم اما نميخوام كاري
كنم كه از اون حالو هوا درش بيارم درواقع ديگه
وجدانم بهم اجازه نميده كه دوباره آزارو
اذيتشو شروع بكنم بذار چند روز خوش باشه تا
بدونه دنيا اونقدرها هم بد و بي رحم
نيست هرچند باران دختری نبود كه پاشو از

گلیمش بیشتر درازتر کنه و این یه پون
مثبت برای باران بود که باعث میشد منم باهاش
خوب رفتار کنم و بخندم و گرنه من به
عمرم این طوری پیشه باران نخندیده بودم حتی
بهشتم لبخند هم نزده بودم چه برسه به
اینکه بخندم

رفتارهایی نرم نرمی که باهاش داشتم دست خودم
نبود دلم نمیخواست دیگه کتکش
بزنمو اذیتش کنم هرچند اونم کارهاشو درست و
خوبو کامل انجام میداد از ذوقو
خوشحالش خوشحال میشدم و واقعا نمیدونم چه
مرگم بود

پووووف بیخیال وایسا ببینم...
اینکه...یکهو با خشم لباسمو توی دستم فشار دادمو
دره اتاقمو باز کردم بلند صداش زدم:

_باراااااان

جوابی از جانبش نشنیدم دره اتاقشو بدون اینکه
در بزنم باز کردم که با تعجب و ترس
سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد بهش نگاه کردم با
دیدن صحنه مقابلم خشم و عصبانیتم
جاشو به تعجب داد
_تو داری...

به سمتم اومدو لباسو از دستم گرفت
باران_این دست شما چی کار میکنه؟!هرچی
دنبالش گشتم پیداش نکردم بدین اینم اتو
میکنم

با تعجب بهش نگاه کردم لبخندی به روم پاشوندو
گفت:به خاطر این اینطوری با خشم
وارد اتاقم شدید؟

_چرا توی اتاقم اتوشون نکردی؟

دختره بیچاره هنگ کرده بودو با دادی که زدم به
این دنیا برگشت اولش با تعجب به
سمت لباسه بیچارم برگشتو بعد به سمتش رفتو
اتورو از روی جنازه لباسم برداشت با
دیدنه لباسم رنگش پریدو سکتھرو زد لباسو بالا
آوردو به سوختگیش نگاه کرد بعد با
ترس سرشو بالا آوردو نگاشو به من داد
باران_میشه از جلوی در برید کنار تا فرار کنم؟!!
تک خنده ای کردم و دستی به پشت سرم کشیدم
ولی باران با نگرانی داشت بهم نگاه
میکرد طوری که انگار این لبخندم یه لبخند
منظوردار بوده و الاناست که بهش حمله بکنم
باران_آرامشه قبل از طوفانه درسته؟؟؟؟
_درسته

یکهو به سمتش خیز بردم که جیغی زدو خودشو

انداخت رو تخت تا از اون ور فرار کنه که
منم پام به سیم اتو گیر کردو افتادم روی تخت که
باران روش بود همون طور که می
خندیدیم و اصلا برامون مهم نبود که تو چه
وضعیتی هستیم یکهو هردومون به
وضعیتمون نگاه کردیمو به خودمون اومدیم
هردومون با چشمای گرد شده بهم نگاه
کردیم که یکهو باران از خجالت سرخ شد
منم حسه کرم ریختم فعال شده بود به خاطر
همین با لحن شیطونی گفتم:میگم حالا
من که روتم تا اینجاشو که اومدیم بیا دست پر
برگردیم

یکهو با چشمای گرد شده بهم نگاه کردو بدتر سرخ
شد تک خنده ای کردم و گفتم:
_یادته وقتی بچه بودیم من روی زمین دراز کشیده

بودمو داشتم اون ورزشرو تمرین
میکردم که تو جیغی زدییو از دست سهند فرار کردی
بعد حواست نبود که من دراز کشیدمو
پاتو روی شکمم گذاشتی و از روم رد شدی؟؟!!!با
لحن شرمنده ای گفت:هنوزم یادتونه؟
_اهیم فکر کنم تو خاطرات بعدشو یادته درسته؟
با لحن ناراحتی گفت:خیلی درد داشت
_تا تو باشی حینه فرار به زیر پات توجه کنی پدره
شکمو دراوردی
با لحن مظلوم و طلبکارانه ای گفت:ولی من اون
موقع خیلی بچه بودم
_خب منم داشتم ورزشمو میکردم میدونی چه قدر
دردم گرفت درضمن اون تنبیهی که
کردمت مخصوص بچه کوچولوها بود وگرنه اگه
بزرگ میبودی تنبیه بزرگونه میکردمت

باران_ولی نباید اون طوری گوشمو میپیچوندیو
موهامو میکشیدید

_خب تو بگو چی کارت میکردم؟

باران_خب مثلا نازم میکردی میگفتی دیگه از این
کارها نکن حواستو بیشتر جمع کن
بعد یه بوسمم میکردین ماجرا تموم میش...
یکهو چشمش به قیافه متعجب من افتاد به خاطر
همین ادامه جملشو خوردو یکهو

خودش فهمید چی گفته و چی به زبون آورده به
خاطر همین از خجالت سرخ شدو
نگاشو پایین انداخت خندم گرفته بود ولی جلوشو
گرفتم اما وقتی به حرفی که زده بود
فکر میکردم اخمام توهم میرفت دیگه زیادی پرو
شده بود از روش کنار رفتمو با اخم پر
از جذبه و لحن پر از تحکمی گفتم:این ماجرارو

فراموش كن

و از اتاقش زدم بيرون وقتى از اتاقش بيرون

اومدمو به سمت اتاق خودم ميرفتم

ناخواسته لبخندى زدم

چه قدرم نرم بود!!!!!!خيلى ناز شده بود!!!!!!يكهو

چشمام گرد شد من دارم چى ميگم؟اين

حرفا چيه؟پوووووف قات زدم رفت يكهو ياده فردا

افتادم فردا قرار بود آرمين بيداد اينجا يه دلشوره

خاصى دارم يه حسى بود كه بهم ميگفت قراره

اتفاقاى زيادى بيفته مثلا اينكه من...

(باران)

با حرص داشتم ليوانارو توى سيني ميچيدمو براى

پذيرايى امادشون ميكردم اين آرمين

چلغوز قراره امروز بيداد اينجا خبر مرگش دلشوره

خيلى بدى داشتم از صبح كه چشممو

باز کردم دلشوره داشتم که سام بهم گفت قراره
امروز آرمين بياد اينجا که اون موقع بود
فهميدم دلشورم به خاطره چيه اميدوارم اتفاق بدی
نيفته خدا بخير بگذرونه...
توی همين فکرها بودم که يکهو صدای سامو
شنيدم

سام_همه چی امادس؟
به سمتش برگشتمو گفتم:بله آقا همه چی آمادس
سری تکون دادو گفت:خوبه
يه دونه از شيريني هارو که توی ظرف چيده بودم
برداشتو گفت:

سام_يکی ديگه بذار جاش
لبخند محوی زدم چه قدر اين سامه جديده ديوونه
وار دوشش داشتمبا دیدنش قلبم زيرو رو شد يه
طوری شدم اصلا حالو هوام و بالا رفتن ضربان قلبم

دست خودم نبودو نمی فهمیدم واقعا چه مرگمه
خدایا این چه حاله مزخرفیه که من
دارم؟ ضربان قلبم حسابی بالا رفت یه ترس و
دلشوره بدی داشتم
سام_به سلام داش آرمین
آرمین_سلام داداش خوبی؟
آرمین درحالی که داشت با سام خوشوبش میکرد
نگاهش به من افتاد که رنگ نگاهش و
چشماش تغیر کرد
وااا...

لبخند مهربونی زدو جلو اومد این چرا این طوری
رفتار میکنه؟این لبخند مهربونی که روی
لباشه دیگه چه صیغه ایه؟!!
آرمین روبه روم ایستادو دستشو جلو آورد تا بهش
دست بدم با تعجب به دستش نگاه

کردمو سرمو بالا آوردم تا ببینم سام چه عکس
العملی از خودش نشون داده که همینکه
سرمو بالا آوردم با اخمهای سام مواجه شدم
اخماشو به چیز دیگه ای تعبیر کردم و به
خاطر همین سریع دستمو جلو بردمو با آرمین
دست دادم که ای کاش این کارو نمیکردم
همون طور که بهش دست داده بودم غافل از فرو
رفتن بیشتر اخمای سام به آرمین نگاه
کردم مسخ اون نگاه و قیافه مهربونش شده بودم
طوری که انگار فراموش کرده بودم منو
با چه وسیله هایی و با چه روش هایی شکنجم
داده بود انگار فراموش کرده بودم که چه
قدر زجرم داده بود
آرمین_سلام از ماست یا از شماست؟؟؟!
با شنیدن صداش لبخند خجولانه ای زدمو سرمو

پاین انداختم

_معذرت میخوام...سلام...خوش اومدید حس کردم
آرمین با انگشت شستش درحالی که دستم تو
دستاش بود داشت دستمو
نوازش میکرد لرزیدم ولی یکهو به خودم اومدم
واقعا من چم شده بود؟این فکرهای
مزخرف دیگه چیه؟مثلا چرا باید آرمین دسته منو
نوازش کنه؟!

دستمو از تو دستش جدا کردم و بدون اینکه نگاهی
به هیچ کدومشون حتی سام بندازم
سریع به سمت آشپزخونه رفتم نمیخوام دوباره
کاری کنم که این رابطه ای که بین منو
سام ایجاد شده دوباره خراب بشه و از دستم
عصبانی بشه برای پایدار بودن این
رابطمون حاضر به انجام هر کاری بودم از اینکه یه

شبه همه چي تغير كردو سام اين
طوري باهام رفتار ميكرد ديگه تعجب نميكردم
چون به معجزه خدا اعتقاد داشتمو
ميدونستم اينم يكي از ميل و اراده هاي خودش و
مني كه بندش بودم بايد شاكرش مي
بودمو قدرشو ميدونستم
يكهو ياده اون دفعه افتادم كه سهند هم بود با به
ياد افتادن سهند دلم گرفت دلم خيلي
براش تنگ شده بود پوفي كشيدم نبايد اشتباه
اونبارو دوباره تكرر كنم پس بايد بيشتر
مراقب رفتارم باشم نبايد مثل اونبار تو نگاهش
غرق بشمو يه كاري دست خودم بدم
نميخوام دوباره سام بشه همون ميرغضب قبل الانم
اگه چايرو بردم و ديدم يا حس
كردم آرمين داره نگام ميكنه اصلا توجهي نميكنمو

سرمو پایین میندازم طوری که انگار نه
انگار داره به من نگاه میکنه نمیخوام سامو عصبی
کنم

که ای کاش این کارو نمیکردم.....
روسریمو درست کردم و حسابی جلوش آوردم
احساس میکردم سام روی اینم حساسه آخه
یه بار یکی از دوستاش اینجا اومده بود شالم یکم
عقب رفته بود طوری که موهام معلوم
میشد بعد از رفتن دوستش حسابی باهام
سرسنگین شده بود وقتی دوباره یاده اون
موضوع افتادم لبخند محوی روی لبام نشستو ته
دلم حسابی ضعف رفت کلی با خودم
فکرهای دخترونه میکردمو ته دلم غنچ میرفت یکهو
یاده چایی افتادم به خاطر همینسینی چایرو
برداشتمو به سمتشون رفتم اولین کسی که

متوجهم شد سام بود عجیب
بود با اخم داشت به حرفای آرمین گوش میداد
سام با دیدنم اخماشو به شدت برد
توهم و علامت داد که برم تو آشپزخونه آرمین هم
وقتی این قیافه سامو دید به سمتم
برگشت اما من سریع رومو ازشون گرفتمو به سمت
آشپزخونه برگشتم
حتما یه چیزی شده که سام این طوری با دیدنم
اخماشو به شدت برد توهمو بهم
علامت داد که برم
سینی رو روی میز گذاشتمو توی فکر فرو رفتم یعنی
علت اخم سام چی بود؟
یعنی بازهم قراره چه اتفاقای جدیدی بیفته؟
توی همین فکرها بودمو با خودم کلنجار میرفتم که
یکهو...

سام_صدبار مگه بهت نگفتم تو خدمتکاری نباید با
کسی دست بدی؟
یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم این کی
اومد که نفهمیدم؟!وایسا بینم الان سام
چی گفت؟!واااای یعنی اون اخمی که کرده بود من
اشتباهی معنیش کرده بودم
_آقا به خدا منم نمیخواستم دست بدم اما وقتی
اخم شمارو دیدم پای این گذاشتم که
باید دست بدم به خاطر همین دستمو جلو بردمو
باهاش دست دادم
آروم آروم جلو اومد که با نگرانی عقب عقب رفتم
وای خدایا نه
سام_دوشش داری؟
یکهو چشمم گرد شدو حسابی جا خوردم این چه
سوالی بود که ازم پرسید؟انتظار هر

حرفی رو داشتم به غیر از این
_چی؟!!!سام عصبی دستی تو موهاش کشید
احساس میکردم کلافس به خاطر همین بیشتر به
چشماش دقیق شدم
سام_گفتم دوشش داری؟
یه طوری شدم احساس میکردم به سختی این
جملرو به زبون آورد
_نه به خدا آقا...تورو خدا چرا دارین این حرفو
میزنید؟ فقط به خاطره اینکه باهاشون
دست دادم دارین این حرفو میزنید؟
پوووفی کشیدو گفت خیلی خب بعدا درباره این
موضوع باهم حرف میزنیم ولی تا زمانی
که آرمین اینجاست حق نداری از آشپزخونه بیرون
بیایی
با تعجب بهش نگاه کردم که وقتی دید گیج میزنم

اخماشو برد توهمو با لحن پراز
تحکمی گفت: مفهوم بود؟
_بله ولی درباره کدوم موضوع میخوايد با من حرف
بزنيد؟

بهم نگاه کرد

_من که گفتم به همون خدای بالا سرم قسم
میخورم من به اندازه برادرمم دوشش ندارم
چه برسه به اینکه از اون لحاظ دوشش داشته باشم
سام_خیلی خب...گفتم که بعدا حرف میزنیم حالا
اینجا بشین و اصلا بیرون نیا
_چشم آقا

با بیرون رفتن سام رفتم توی فکر اصلا چرا اون
سوالو ازم پرسید؟ مگه چیزی از من دیده
یا شنیده که فکر کرده من آرمینو دوست دارم؟ یعنی
این ماجراهم مشکل جدیده؟ یعنی

تمامه دلشوره هام به خاطره اینه؟
غافل از مكافات و بدبختی هایی كه پیشرو داشتم
سره جام نشستم تا آرمین بره و با
سام حرف بزنامآیدی اینستاگرام:

Kiana_bahmanzad

برای خودم بیحوصله داشتم آشپزخونه رو نگاه
میکردم كه یکهو صدای بلند آرمین به
گوשמ رسید

آرمین_این یعنی چی سام؟
سام_یعنی همون كه شنفتی
آرمین_ببین سام این مسخره بازی هارو تموم كن
من میتونم خوشبختش كنم
سام_نمیتونم بهت بدمش چرا یکهو این تصمیمو
گرفتی؟ اصلا دلیل این تصمیم
ناگهانیت چی میتونه باشه هان؟

آرمين_تو چرا يکھو بهش اينقدر وابسته شدي؟تو
چرا ديگه باهاش بد نيستي؟چرا برات
مهم شده هان؟

سام_خفه شو اين اراجيف چيه براي خودت
ميافي؟

آرمين_خفه شم آره؟خفه شم؟بين سام من اونو
ميخوام ميفهمي؟

سام_تو که تا چند ماه پيش داشته ميکشتيش
حالا چي شده که ميخوايي باهاش...

آرمين_توهم تا چند ماه پيش داشته زجرش
ميدادي بي دليل با دليل کتکش ميزدي
حالا چي شده که...

سام_صداتو بيار پايين آرمين الان
ميشنوها آرمين_چرا گفتي تو آشپزخونه بمونه؟چرا
ازم قايمش ميکني؟ميخوايي که من

نبینمش؟ که چی بشه مثلاً؟
سام_میشه این مسئله رو تمومش کنی؟
آرمین_نه نمیخوام تا زمانی که رضایت ندی اون
ماله من بشه نمیذارم
سام_برای سارا هم اگه رضایت نمیدادم همین
طوری دادو بیداد راه مینداختی؟
آرمین_برای سارا سر میشکوندم دادو بیداد راه
نمینداختم ببین سام تو الان صاحب اون
دختری پس من برای اینکه بتونم باهاش باشم
باید رضایت تورو داشته باشم اونم
بدون اجازه تو هیچ کاری نمیکنه پس رضایت بده
هم تو از دستش خلاص میشی هم
من بهش میرسم
سام_ببین خودتم میدونی که این تصمیمت
نمیتونه از سره علاقه باشه

آرمين_درسته ولي علاقه به وجود مياد من فهميدم
كه به وجودش نياز دارم
سام_احمق دارم ميگم اون نميخواه پيشت باشه
اون ميخواه فقط اينجا باشه نمي بيني
حالش چه قدر بهتر شده
آرمين_مگه دسته خودشه؟سام با بچه كه حرف
نمизني اون ميخواست كه تو شكنجش
بدي؟ميخواست كه باهاش بد رفتار كني؟چرا
حرفاي مزخرف ميزني؟حالا كه به من رسيد
نميخواه اون مهم شده برات؟
سام_اره از الان به بعد برام مهمه
آرمين_اين حمايت هات نميتونه عادي باشه نكنه
توهم...
سام_آرمين ميشه خفه شي؟خيلي خب باهاش
حرف ميزنم

آرمین_ببین من نظر اون اصلا برام مهم نیست تو
بذار راضی کردنه اون بامن اگه با من
ازدواج کنه مطمئن باش عاشقم میشه تنها راه
خلاصیشم از این مهلکسسام آروم به سختی
گفت:خیلی خب باشه ولی بذار بیشتر فکر کنم
آرمین_افرین تصمیم خوبی گرفتی

سام_امیدوارم

آرمین_فعلا خداحافظ

سام_به سلامت

یکهو رفتم تو شوک اینا داشتن درباره کی حرف
میزدن؟کدوم دختر؟ولی چه قدر شبیه
اوضاع من بود یعنی داشتن درباره...

سام_باران

یکهو با شنیدنه صدای سام سریع از فکرو خیال
بیرون اومدمو از آشپزخونه بیرون رفتم

بله آقا؟

سام۔ بيا اينجا بشين

چشم

آروم روى مبل روبه روش نشستم سرمو بالا اوردمو
بهش نگاه كردم از قيافش كلافگى

بيداد ميكرد خدايا چرا اينقدر دلشوره دارم؟ چرا

ميترسم؟ يعنى قراره چى بهم بگه كه اين

اوضاعش اين طورى شده؟

سام۔ فكر كنم همه چيزو شنيده باشى و به يه

جاهاى هم رسيده باشى درستة؟

۔ راسيتشو بخوايد شنيدنيرو شنيدم اما نفهميدم

درباره كى حرف ميزديد؟

سام۔ واقعا نفهميدى؟

نه به خدا

سام۔ درباره تويكهو با تعجب و ناباورى بهش نگاه

کردم این داشت چی می گفت؟ درباره
من؟ ولی... ولی
آخه آرمین...

سام- آرمین بهت علاقه مند شده و میخواد که
باهاش ازدواج کنی

یکهو احساس کردم دنیا روی سرم آوار شد یه قطره
اشک روی گونم افتادو بغض

وحشتناکی به بیخ گلوم چسبید یه مشکل دیگه یه
خاستگاری اجباری دیگه دوباره یاده

سهند افتادم و بدبختی هایی که سرم اومدو حتی
الانم گریبان گیرمه افتادم فکر کنم سام

حالو اوضاعمو فهمید چون که سام با ناراحتی بهم
نگاه کرد پس دلیل این همه دلشوره

همین بود دلیل اون همه دلهره هایی که دیشب
حینه خواب و امروز حینه بیدار شدن

داشتم این بود؟خدا یا داری منو میبینی؟ولی
چرا؟تو که میدونی من یکی دیگرو دوست
دارم مصیبت جدیده؟برنامه عذاب جدیده
خدا یا اااااااااا

سام_بین باران وقتشه توهم ازدواج کنی و دیگه
برده من باقی نمونی وقتشه توهم
سروسامون بگیری مثله دوستت نفس
من دلم میخواد سروسامون بگیرم اما باتو نه با
آرمین من اگه نخوام سرو سامون بگیرم
باید کیرو ببینم؟

با صدایی که از شدت بغض میلرزید بهش
گفتم:اما...اما...من نمیخوام
با تعجب بهم نگاه کرد با صورتی اشکی بهش نگاه
کردم خدا یا نمیفهمه...نمیفهمه که
بهش علاقه دارم

من ميخواوم تا اخره عمرم برده شما باقي بمونم
نميخواوم ازدواج كنم نميخواوم
سروسامون بگيرم

سام پوزخندي زدو ابرويي بالا داد ولي اينبار از
ديدن اون پوزخند حس تحقير يا حس
بدي بهم دست نداد چون معني اين پوزخندش
خيلي فرق ميكرد

سام-اون وقت چرا؟يكهو از اين سوالش حسابي جا
خوردمو بهش نگاه كردم

سام-بين باران اون ماجرارو فعلا فراموش
كن...ميخواوم تكليف خيلي چيزها الان روشن
بشه ميخواوم سر از خيلي چيزها در بيارم سوالاي
زيادي توي ذهنمه كه فقط توسط تو
حل ميشه...وقتي بچه بوديم قبل از به دنيا اومدنه
سارا چرا هرچي بهت كم محلي

میکردم بیشتر باهام حرف میزدی و بهم نزدیکی
میکردی و توی خیلی کارهات از من
کمک میخواستی درحالی که میدونستی جواب رد
میدم چرا وقتی سارا به دنیا اومدو
بزرگ شد هرچی بهش محبت میکردم تو یا
چشمات پراز غم میشد یا اشک؟ چرا با
حسادت و حسرت به خواهرم نگاه میکردی؟ چرا
وقتی از بیرون می اومدم می دویدی و
به خاطره قده کوتاهت پاهامو بغل میکردیو
میگفتی خسته نباشی داداشی؟ چرا هرچه
قدر بهت میگفتم من داداش تو نیستم حتی چندبار
هم سره این موضوع زدمت اما
بازهم اون کلمرو ترکش ندادی تا اینکه پونزده
سالت شدو خودت ترکش دادی؟ چرا با دلو
جون و با علاقه کارهای منو میکردی اما کارهای

سهندو نه؟چرا اونجا با آرمین لج میکردی
اما با من لج نمیکردی؟چرا هرچه قدر شکنجه و
آزارت دادم بازهم دلت میخواست پیشه
من باشی؟بازهم میخواستی توی این خونه
باشی؟چرا منو به کسه خودت میدونی
هان؟چرا کناره من احساس امنیت می کنی؟چرا به
آرمین گفته بودی هیچ کجا به اندازه
خونه سام امنیت ندارم؟
با ناباوری داشتم بهش نگاه میکردم به سلامتی
گوشام شک کرده بودم یعنی این همه
سوال داشتو تاحالا نپرسیده بود؟یعنی همه اینارو
میدیدو میدونست ولی بازم این
کارهارو می کردو این بلاهارو سرم میاورد؟
خدایا الان من چه جوابی بهش بدم؟چی بگم؟در
پاسخ این همه سوالش که مربوط به

گذشته هم ميشه چي بگم؟
سام_ علت اون شب كه صدام زدي سام چي
بود؟ علت اينكه وقتي منو ديدى لبخند زديو
يه جمله نيمه تمومه به زبون آوردى كه الان هم
نفهميدم بقيشو كامل كنم چي بود؟ و
چيزى كه از همه مهمتره و ذهنه منو حتى از دوران
بچگى به خودش مشغول كرده علت
برقه چشات حينه اينكه منو ميپيني چيه؟ با شنيدنه
اين جمله آخريش حسابى جا خوردمو لرزيدم براى
يه لحظه نفسم بند اومد
نگامو ازش گرفتمو دستمو روى قلبم گذاشتمو نفس
نفس زدم يعنى وقتشه؟ وقتشه كه
بفهمه؟ خدايا يعنى اون برقه چشمامو ميديدو به
روى خودش نمياورد؟ من الان در جواب
اين همه سوالش به خصوص اين جمله آخريش

چی بگم؟ اصلا چی دارم که بگم؟
سام۔ باران نکنه تو منو دوست داری؟ هیم؟
یک لحظه به گوشای خودم شک کردم نه نه این
غیر ممکنه من... من اشتباهی شنیدم
سام۔ چرا جوابه هیچ کدوم از سوالای منو
نمیدی؟ باران نترس... جوابه سوالامو بده به خدا
کاریت ندارم شاید با گفته حقایق خیلی چیزها
تغیر کنه بهم بگو باران از اتفاق افتادن
خیلی ماجراها جلوگیری کن بهم بگو نترس بهم بگو
که علت برقه چشات چیه؟ تو به من
علاقه داری درسته؟
بغض ته گلومو گرفته بودو نمیداشت حرف بزنم
همون بهتر که نمیتونستم مثلاً چی
بهش میگفتم؟ میگفتم اره دوست دارم؟ میگفتم آره
میمیرم اگه نباشی؟

سرمو بالا آوردمو در جواب همه سوالاش چشمای
اشکیمو بهش نشون دادم تا شاید
خودش همه چیرو از توی چشمام بخونه تا شاید
خودش بفهمه که میخوامش شاید با
دیدن این چشما بفهمه که تمام این مدت چی
کشیدمو بابت عشقی که بهش توی سینم
داشتمو چه طوری حذف کردم
سام_این چشمای خیس خاکستری فقط یه چیزو
میتونن بهم بگن اونم اینه که تو...
سرمو پایین انداختمو نتونستم جلوی حق هقمو
بگیرم
سام_یعنی از همون بچگی...
همون طور که سرم پایین بود با لبایی که روی هم
فشار میدادمو گریه میکردم سرمو به
نشونه مثبت تگون دادم

سام_دردهای جدیدت مبارک خانوم کوچولوکنترل
از دستم خارج شد دیگه نمیتونستم جلوی خودمو
بگیرم

نتونستم...

نتونستم...

با گفته این جملش و شنیدنش نتونستم تحمل
کنم سریع بلند شدمو به سمتش رفتم
بدون معطلی خودمو انداختم بغلش با ناباوری
دیدم که اونم دستاشو دورم حلقه کرد
توی بغلش شروع کردم به زجه زدنو گریه کردن برام
غیره قابل هضم بود من الان بغله
عشقم بودم مردی که سلول سلول تنم عاشقش
بودو هست و خواهد موند باورم نمیشد
اینقدر آغوش عشقم گرمو آرامشبخش باشه باورم
نمیشد بازهم با وجود این همه سفت

بودن عضله هاش اینطوری توی اغوشش احساس
راحتی و امنیت بکنم هیچ وقت
فکرشو نمی کردم یه روز اینطوری توی اغوش سام
فرو برم هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه
روز عینه آدم روبه روی هم بشینیم حرف بزنیم و
درباره احساساتم چیزی بهش بگم
هرچند من چیزی نگفتم خودش همه چیرو فهمیده
بودو به نظرم این ارزشش بیشتر
بود چون توجهش روم بوده که متوجه این حسها و
این حرکات شده من نمیتونستم با
آرمین ازدواج کنم نمیتونم باهاش باشم همون طور
که با سهند نتونستم ازدواج کنم
سام_آروم باش باران...آروم باش...اگه میخوایی
خودتو سبک کن...هرچی باشه بعد از
سالها به آغوشه کسی رسیدی که دوشش داشتی

اما...

خودمو بیشتر بهش فشار دادمو زجه زدم سرمو
توی سینهش بدون هیچ شرم و حیایی
پنهون کردم و به بازوهاش چنگ انداختمو از ته دلم
زار زدم

خدایا چه قدر احساس خوب و قشنگی
داره بهم منتقل میشه احساس میکردم
هیچ جا امنیتش به اندازه اینجا برام زیاد نیست
احساس میکردم رو ابرامو دارم به دونه
دونه آرزوهاش میرسم احساس میکردم دونه دونه
دردش دارن ازم دور میشن و جاشون از
آرامش پر میشه احساس میکردم با هر اشکی که
میریختمو با هر هق هقی که میکردم
سبک تر از گذشته میشدمو آرومتر میشدم احساس
میکردم دارم خواب میبینم ولی

اینطور نبود چون نیشگونی از رونم پنهونی گرفتم
ولی بیدار نشدم دستم پیشش رو شد سام فهمیده
بود که دوشش دارم شاید از خیلی وقت پیش
فهمیده

باشه اما خب الان به روم آورده بود واقعا خیلی
مردی سام خیلی مردی که حاله خرابمو
دیدي و اینطوری اجازه دادی توی آغوش باشم
خیلی مردی به خاطر همین عاشقت
شدم کاش میتونستم تمامه این حرفامو بهش
میزدم کاش میتونستم بدونه رودربایستی
بهش همه چیرو میگفتم
بعد از چند دقیقه که توی اون آغوشه گرم بودم
آروم شدم آغوشه سام برام آرامش بخش
بود سام با همون انگشت های مردونش آروم آروم
موهامو نوازش میکرد اصلا حواسم به

شالی که از سرم افتاده بود نبود
بیخیال...این بارو بذار این طوری باشه نمیخوام
شالمو سرم کنم میخوام همین طوری
دستای مردونش توی موهام باشه و بهم آرامش
بده فقط یه چیز برام مهمه و اونم اینه
که بغله زندگیم هستم مگه همینو نمیخواستم؟ مگه
نمیخواستم توی اغوشه مردم گریه
کنمو اونم آرومم کنه
مردم؟ اون هنوز مرده من نشده بود فعلا عشقمه
ولی خدایا یه کاری بکن ازت التماس
میکنم من میخوام سام مردم بشه نه آرمین
سام_میخواایی باهم حرف بزنیم؟
سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم یکهو از خجالت
سرخ شدمو از آغوشش بیرون اومدم
وویی خدا

سام_ لازم نیست خجالت بکشی باران
سرمو همچنان پايين انداخته بودمو لپام داغ شده
بودن

سام_ بيبيں باران تو اگه با آرمين ازدواج کنی
میتونی منو فراموش کنی تو به من عادت
کردی همون طور که من بهت عادت کردم
با ناباوری سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که
اینبار اون سرشو پايين انداخت يه لحظه
مغزم سوت کشیدو سرم گیج خفیفی رفت اين الان
چی گفت؟ سام_ تو باید با آرمين ازدواج کنی تا
خوشبخت بشی کناره مردی که عاشقت نیست و
خونوادشو ازش گرفتی نمیتونی زندگی کنی
_اما آقا

سام_ هيس بذار حرفام تموم بشه بعد حرفاتو بزن
نمیگم بهت علاقه دارم يا دوست دارم

فقط به وجودت عادت کردم همین که این موضوع
هم با رفتنت حل
میشه... باران... آرمین پسره خوبیه مطمئن باش
میتونی کنارش خوشبخت بشی اینو بهت
قول میدم اینم مثل سهند پس نزن عاقلانه فکر کن
منو تو نمیتونیم زیر یه سقف به
عنوان زنوشوهر زندگی کنیم
یکهو بلند شدمو به سمت اتاقم دویدم خودمو تو
اتاقم پرت کردم شروع کردم به زجه
زدن خدایا چی کار کنم؟ اگه من با ارمین یا هرکسی
به غیر از سام ازدواج کنم نابود میشم
من نمیتونم به هیچ مردی به جز سام فکر کنم یا
حتی تحملش کنم نمیتونم خدا من
سامو میخوام من اونو میخوام نه سهند نه آرمین
ونه هیچ خره دیگه ای

دوست داشتو میخواست؟

ناخواسته لبخند محوی زدم پس اگه بیشتر بمونم
این عادت میتونه به یه حس تبدیل
بشه...

یعنی...

یعنی میتونم به عشقم برسم فقط باید مقاومت
کنم مقاومت در برابر اراده و خواست
اونا به خصوص آرمین...

غافل از مکافات و دردهایی که در انتظارم بودن با
خوشحالی و ذوق خاصی چشمامو
روی هم بستمو برای خودم فکرهای دخترونه
کردم...

.....

.....

.....

سام_تصمیمتو گرفتی؟

_بله

سرشو بالا آوردو منتظر بهم نگاه کرد

سام_خب میشنوم...بگو...

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم تمامه جراتمو

جمع کردم خدایا کمک کن بهم توانایی

بده که حرف دلمو بزنم خیلی جدی و محکم گفتم:

_من نمیخوام با آرمین ازدواج کنم چون هیچ علاقه

ای بهش ندارمپوزخندی زد

سام_نکنه میخوایی با من ازدواج کنی؟

یکهو سرمو پایین انداختم چرا اینقدر رک حرف

میزنه؟این نمیگه امکان داره من خجالت

بکشم؟

سام بلند شدو روبه روم ایستاد سینشو جلو دادو با

ابهت خاصی بهم نگاه کرد تو اون

لحظه نمیدونستم ازش بترسم یا ازش حساب ببرم
یا اینکه دلم براش ضعف بره
تو چشاش نگاه نکردم چون ازش خجالت
میکشیدم و میترسیدم اما به سینه های
محکم و ستبر کردش نگاه کردم خوش به حال زنه
اینده میتونه حینه سختی و
مشکلات سرشو روی سینه های ستبر کرده
شوهرش بذاره و خیالش از هفت دولت
راحت و آزاد باشه
یه طوری شدم
حتی نمیتونم به این فکر بکنم که یه دختر دیگه زنه
عشقه من میشه
سام-بین باران عشقه یه طرفه بدرد لای جرز دیوار
میخوره اینو بفهم تو نمیتونی با من
ازدواج کنی میفهمی؟ پس بهتره منتظره اینکه بامن

ازدواج کنی و به آرمین جواب رد بدی
نباش نمیخوام دوباره ماجرای سهند تکرار بشه
باران حتما به خاطر من به سهند جواب
رد دادی و تمامیه اون اتفاقا افتاد درسته؟
سرمو پایین انداختم
سام_برو خوب فکراتو بکن باران کاری نکن که
آرمین از راه های دیگه ای وارد بشه و
باهات سره دنده لج بیفته آرمین هرچیرو که بخواد
به دستش میاره تو دیگه براش
سهلی

با بغض گفتم:اما من نمیخوام باهاش ازدواج
کنمبدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از
اتاقش زدم بیرونو به سمت اتاقم رفتم مثل
همیشه اشکام روی گونم جاری شدن خدایا کمکم
کن من نمیتونم زنه آرمین بشم چرا

درک نمیکنه

.....

دوهفتس که از اون ماجرا میگذره هربار که سام ازم
پرسیده من جواب تکراری بهش
دادم من آرمینو نمیخوام اگه با آرمین ازدواج کنم
دیگه نمیتونم پیشه سام بمونمو
شانس اینکه بشه مرده زندگیم هم ازم گرفته میشه
برام سخته که توی فکره عشقم باشم
اما با یه مرده دیگه باشم من تا حالا به هیچ مردی
به غیر از سام فکر نکردم و نخواهم
کرد

خدایا خودت این ماجرارو ختمه بخیر کن من به جز
تو کسیرو ندارم به جز تو پناهی
ندارم همین یه بارو کمکم کن خواهش میکنم من
نمیخوام زنه آرمین بشم التماسه

میکنم کمکم کن

از پنجره اتاقم به آسمون تاریک شب نگاه کردم این
همه ستاره توی دله تاریکش داشت
خدایا آسمون شب با این همه تاریکی و سیاهی
چی کار کرده که تو اینهمه ستاره بهش
دادی؟ ای آسمون جونم بهم بگو چی کار کردی که
خدا این همه بهت لطف داره؟ بهم بگو
تامنم اون کارهارو بکنم تا خدا به منم این همه
ستاره بده شاید یکی از اون ستاره ها
سام باشه

اشکام روی گونم جاری شدن
خدایا چی کار کنم؟ چرا آرمین میخواد این کارو
بکنه؟ من که میدونم اون هیچ علاقه ای
بهم نداره و حتما نقشه ای توی سرش داره وقتی
یاده اون شکنجه ها و دادو نعره هاش

می افتم مو به تنم سیخ میشه حالا بیامو بشم
زنش؟ خدایا خدایش اون بالایی؟ اینجا
که خیلی از بنده هات دارن روی بنده های دیگت
خدایی میکنن

.....

.....

با چشمای اشکی به سینی چایی نگاه کردم
همیشه دلم میخواست یه بارم که شده زندگیم اون
طوری که من میخوام پیش بره
اما اون طور که معلومه من هر چی به خدا میگم و
هرچی که ازش میخوام دقیقا
مخالفش اتفاق می افته خدایا من ازت خواهش
کرده بودم چرا این کارو باهام کردی؟ چرا
میخوایی این بلا رو سرم بیاری؟
سینی چایرو برداشتمو براشون بردم

آرمین با لبخند گرمی بهم نگاه کرد ولی سام
برخلاف آرمین اخم داشتو حالش زیاد خوب
نبود

خدایا دارم نابود میشم دارم جون میدم از پس
جلوی این بغضه لعنتی رو گرفتم تا نزنم
زیر گریه تا غرورم بیشتر از این ها لطمه نبینه
حاله سامو دیدم به وضوح لرزیدنشو حینه برداشتن
چایی که آرمین میخواست از تو
سینی برداره دیدم دیگه وقتشه خودم برای زندگیم
تصمیم بگیرم دیگه وقتشه محکم
جلوی مشکلات زندگیم وایستم
شیر شدم اما خر شدم چون با همین شیر شدن بود
که زندگیم برای بار دوم نابود شد...
آرمین همین که خواست چایرو از تو سینی برداره
سینی چایی رو ول کردم و چشمامو

محکم روی هم بستم صدای نعره آرمین لرزه
انداخت تو وجودم دیگه وقتشه وقتشه که
خیلی چیزها عوض بشه آرمین_دختره احمق
خودمو برای خوردنه یه سیلی آماده کرده بودم که
وقتی دیدم خبری نشد چشمامو آروم
باز کردم

با دیدنه سام که دست بالا رفته آرمینو گرفته بود
اشکام سرازیر شدن چشم از سامی که با
اخم داشت به آرمین نگاه میکرد و مچ دسته بالا
رفته آرمینو گرفته بود گرفتمو یه قدم
ازشون فاصله گرفتم به آرمینی که از خشم قرمز
شده بود نگاه کردم

_من...من نمیخوام باهات ازدواج کنم هیچ علاقه
ای بهت ندارم نمیخوامت حتی اگه
اینجا تیکه تیکه امم کنی نمیخوامت نمیخوام

باهات ازدواج کنم من خودم توی دلم یکی
دیگرو میپرستم من خودم عاشقم درسته یه
خدمتکارم و باید همیشه طابع دستورات
اربابم باشم و حقه انتخاب ندارم اما پدرو من
رستگار(پدر سام و سهند) بوده...
یکهو سام با تعجب بهم نگاه کرد مسممانه ادامه
دادم

_من وقتی به دنیا اومدمو بزرگ شدم اصلا پدرمو
ندیدم چون کشته شده بود رستگار
برام پدری کرد اون منو طوری بار آورد که همیشه
جلوی حرف زور و ایسمو سر خم نکنم
همیشه جلوی مشکلات مقاوم باشمو نشکنم این
بارو میخوام خودم تصمیم بگیرم
میدونم اونیکه توی دلمه هیچ علاقه ای بهم نداره
اما همینکه جلوی دستش دارم کار

میکنم خودش کلیه ازت خواهش میکنم برو من
نمیخوام باهات ازدواج کنم نمیخوام
یکهو آرمین با خشم به سمت سام برگشتو بهش
نگاه کردو از خونه بدونه هیچ حرفی
بیرون رفت با بسته شده در عمارت دستای سام
مشت شدن با حرص شروع کرد به
حرف زدن و باخشم بهم نگاه کرد
سام_ گفته بودم نمیخوام ماجرای سهند اتفاق بیفته
درسته؟ گفته بودم تو نمیتونی بامن
باشی نه؟

اشکام سرازیر شدنو عقب عقب رفتمسام_ گفته
بودم آرمین میتونه خوشبختت کنه و در کنارش
میتونی منو فراموش کنی این
مدت چون باهات نرم رفتار کردم و هربار که ازت
پرسیدم میخوایی با آرمین ازدواج کنی تو

لعنتی گفتی نه دور برداشتی درسته؟ فکر کردی
میتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنیو به
بخت لگد بزنی؟

با بغض بهش نگاه کردم بخت و اقبال من آرمین
نبود اگر بود من نمیخواستم خدا چرا
نمیفهمه که بخت و اقبال من فقط خودشه نه کسه
دیگه ای

کمر بندشو باز کرد که چشمامو محکم روهم بستم
باید خودمو برای چشیدن طعمه

کمر بند عشقم آماده کنم اشکالی نداره حاضرم
همش از اینا بخورم اما با آرمین ازدواج
نکنم ضربه اولو که حس کردم ناله آرومی کردم
خداااا...

سام_تو با آرمین ازدواج میکنی چون من میگم
میشی زنش چون من میگم تو نمیتونی

بامن باشی اینو بفهم لعنتی
بعد از زدن دو ظربه و تموم کردنه جمله اخرش
کمر بندو پرت کرد یه گوشه و تو موهاش
چنگ میزد به دیوار سر خوردم پاینو اشکام روون
شدن

سام-یا با آرمین ازدواج میکنی یا میشی منبع
درآمده من...خودت میدونی که منظورم
چیه باران انتخابو به عهده خودت میذارمو اگه راه
دومو انتخاب کنی پا روی هرچی
مردونگیو غیرت میذارمو مطمئن باش که این کارو
میکنم

با گفته این حرف از جلوی چشمم محو شد عینه
سکته ای ها به روبه روم خیره شده
بودم این الان چی گفت؟یعنی من منظورشو
درست برداشت کرده بود؟میخواست

اون اون حتما میخواست به باهام شوخی کنه یا... یا
شاید میخواست فقط منو بترسونه آره
میخواست منو بترسونه اون که هیچ وقت همچین
کاری با من نمی کنه
دره اتاقشو بدون اجازه باز کردم و واردش شدم با
غم سرشو به سمت برگردوند و بهم نگاه
کرد

حاله هردومون بد بود خیلی وقت بود که هردومون
تنها شده بودیم خیلی وقت بود که
به این اهمیت نمیدادیم که میتونستیم
هرکدوممون پناهی برای اون یکی باشیم
میتونستیم همدیگرو از تنهایی در بیاریم ولی هیچ
کدوممون تلاشی نمی کردیم
با دیدنه غمه توی چشاش اشکام سرازیر شدن
اتیشم خوابید علت غمه توی چشاش چیه

نفسم؟ چرا اينطوري توي چشاي نازت غم لونه
كرده؟ مگه من مردم؟

با بغض و حق هق بهش نگاه كردم
_چه قدر بايد عذاب ببينم؟ چه قدر بايد زجر
بكشيم؟ اينهمه زجر كشيدم عذاب ديدم
حقارت كشيدم بس نيست؟ اينهمه نابودم كردي
كافي نيست؟ دلت هنوز خنك نشده؟ ازم
ميخوايي برات منبع درامد بشم آره؟ مردونگيت تا
اين حده؟ حاضرم صدمه منو بكشي و
زندم كني اما تن به همچين كاري ندم اين دنيا رو
كه از دست دادم نميخواهم خوشبختي
اون دنيا رو هم از دست بدم باشه قبول ميكنم
هرچي تو بگي من با آرمين ازدواج ميكنم اما اگه دو
روز ديگه خبر مرگم به گوشت رسيد خودتو مقصر
بدون نه آرمينو چون من

تورو دوست دارمو نمیتونم به مرده دیگه ای وفادار
باشمو کناره یه مرده دیگه ای زندگی
کنم اینو یادت باشه آقای رستگار که خودت مصعب
نابودیم شدی همچین روزی رو توی
خاطرت ثبت کن که هرگز نمیبخشمت با این
محدود کرده تصمیماتم همه آرزوها و
خوشیهامو پرپر کردیو ازم گرفتیشون دستت درد
نکنه آقای رو در حقم تموم کردی
اشکام روی گونم سرازیر شدنو از اتاق زدم بیرون
دیگه نمیتونستم بیشتر از این اونجا
بمونم نمیتونستم شاهده غمه توی چشاش باشمو
هیچ عکس العملی از خودم نشون
ندم تموم شد همه زندگیم همین جا به پایان رسید
زجه زدمو کلی جیغ کشیدم ناله کردم
اما کسی نبود که آرومم کنه تموم شد زندگی من از

این جا به بعد تموم شد نابود شدمو
الان هم یه مرده متحرک شدم
داستان جالبی بود نه؟ این بود داستان شیرین
زندگی من داستان شیرین منی که توی
این اتاقم همینه
در واقع علت وجوده من توی این اتاق روی این
تخت نفرت انگیز همینه دوماهه که
اینجام دوماهه که تبدیل شدم به بارانی که نم
نمیده دو ساعته که روی این تخت کذایی
نشستم دارم به دیوار روبه روی اتاق زل زدمو به
گذشته هام فکر میکنم به اینکه چه
طوری من به اینجا آورده شدم به اینکه چه طوری
من تونستم
اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن
تا اینجا داستانو که شنیدید بقیشم بشنوید: مثلاً

اینکه من بدون ازدواج اینجام وقتی
سام به آرمین زنگ زدو گفت که جوابه من مثبته
آرمین به اونجا اومد اما دیگه اون
آرمینی که اومده بود خاستگاریم نبود آرمین قبل
نبود بایه نفرت و کینه ای خاص بهم
نگاه می کرد که ترسو توی تنم بیشتر میکرد به سام
گفت که بدون ازدواج میخوام زنم
بشه و فقط صیغش میکنم نمیخوام که اسممه
نحسش وارد شناسنامم بشهسام با غم خاصی بهم
نگاه کردو فهمید که چه بلایی سرم آورده اما دیگه
راه پیش وجود
نداشت سام و آرمین باهم توی اتاق حرف زدنو
نمیدونم که آرمین چیا به سام گفت که
سام هم با موضوع صیغه کردنه من مخالفتی نکرد
الان دوماهه که من پیشه آرمینمو شدم زنه صیغه

ایش هر روز عذابم می‌ده و شکنجم
میکنه هر روز روی تختم نشستم و دارم به این فکر
میکنم که امروز میخواد چه طوری
عذابم بده و یه سوال بزرگ توی ذهنمه و این که
چرا سام نمیاد تا منو نجات بده؟ چرا
نمیاد عقلا با آرمین حرف بزنه تا کمتر آزارم بده تا
اقلا من چشمم دوباره بهش بیفته آخه
دل‌م برایش کمی تنگ شده
دره اتاق باز شد
با چشمای اشکی و ترس بهش نگاه کردم از سره
کار برگشته بودو خستگی از سرو روش
می‌یارید کیفشو روی صندلی گذاشتو به سمتم اومد
لرزیدم ازش می‌ترسیدم خیلی می‌ترسیدم توی تمام
این مدت اونقدر زجرم داده بودو
اونقدر روم بود که دیگه نایی برام نمونده بود حتی

گاهى اوقات زيرش نفس كم مياوردم
ولى اون به كارهاى خودش بى اعتنا به حالو روزه
من ادامه ميداد
اومدو كنارم روى تخت دراز كشيدو منو وادار كرد
كه منم توى آغوشش دراز بكشم
آرمين منو توى آغوشش گرفتو با لحن آرومى گفت:
آرمين_خيلى خستم باران حالو حوصله اينم ندارم
كه باهات جرو بحث كنم پس خواهشا
بگير بخواب و اعصابمو خط خطى نكن خودت
ميدونى كه اعصابمو خط خطى كنى چى
كارت ميكنم مخصوصا الان صبرم لبريز شده و
ميزنم لهت ميكنم
لرزيدمو اشكام سرازير شدن در برابر همه نامردى ها
و بيرحمى هاش جوابه من فقط
سكوت بودو اطاعت كردن مگه چاره اى هم جز اين

داشتم

آرمین_احيانا روی ویریه ای باران؟سردته یا از ترس
داری میلرزی؟جوابی ندادمو فقط هق هق کردم
آروم بازومو نوازش کردو چیزی نگفت ولی بعد از
چند

ثانیه آروم همون طور که توی بغلش بودم روم خم
شدو کناره گوشم گفت:

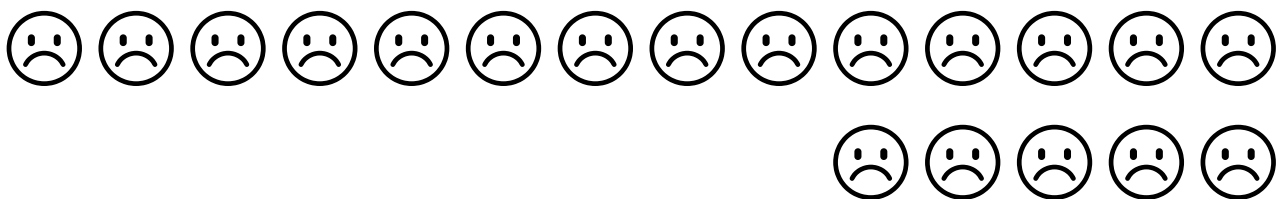
آرمین_برو یه لباس بهتر بپوش اینم بنداز دور تیکه
تیکه شده

آروم سرمو به سمتش طوری که بتونم قیافشو ببینم
برگردوندم

_م...من...هرلباسی...بپوشم...تو...تو...تیکه تیکش
میکنی

آرمین_از پس که لفتش میدی دیگه مگر نه منم
دوست ندارم لباساتو جر بدم دیگه ام

گریه نکن باران داری کلافم میکنی
با زدن این بهم نزدیک شد که با انزجار رومو ازش
گرفتمو گذاشتم که کارشو بکنه اونکه
کارشو میکرد پس بذار به من درد کمتری وارد کنه
بذار کمتر زیر دستو پاش شکنجه بشم



_بسه آرمین توروخدا بسه
با صدای مغموم شده ای گفت:
آرمین_مگه تو زنه من نیستی باران؟
_هستم...هستم...ولی یه مرد این کارو با زنش
نمیکنه

در حالی که داشت نوازشم میکرد گفت:
آرمین_امروز صیغه نامرو تمدید کردم
اشکام روی گونم جاری شدن کاش نمیکرد کاش

سام می اومدو نجاتم میداد

آرمین یکهو نعره زد:

آرمین-چرا چیزی نمیگی؟توی فکره سامی آره؟

ضربه محکمی به کمرم وارد کردو با خشم

غرید:آرمین-حالت میکنم

از شدت درد توی خودم جمع شدمو زدم زیر گریه

بلند شدو به سمت شیشه های مشروب رفت که

باعث شد از شدت وحشت نفسم بند

بیادو با وحشت بهش نگاه بکنم

نه...

نه...

نباید مست کنه اون درحالت عادی وحشیه حالا

مست کنه دیگه بدتر

نمیخوام بلایی که دو هفته پیش سرم آورد دوباره

تکرار بشه از مست کردنش خاطره

خوبی نداشتم نمیدونم چه طوری خودمو بهش
رسوندم پیک اولو خورد همین که
خواست پیک دومو بخوره بازوشو گرفتمو شروع
کردم زجه زدن
_بسه آرمین توروخدا بسه زیاد نخور حالت بد
میشه

باغم خاصی گفت:

آرمین_نگرانه حاله منی یا بلایی که سرت میارم؟
_هردوش

سیلی محکمی توی صورتم زد که افتادم روی زمین
داد زد:

آرمین_داری دروغ میگی داری عینه یه سگ ترسو
دروغ میگی تو دلت میخواد سر به تنه
من نباشه تا با سام باشی حالا نگرانه حاله منی؟تو
فقط نگران حاله خودت و اونی نه من

میفهمی؟

ـبس کن آرمین توروخدا دیگه نخور بیا باهم اروم
حرف بزنیماآرمینـ نه نمیخوام بس کنم باران من
اولش تورو میخواستم اولین باری که اومدم
خاستگاریت میخواستم خوشبختت کنم اما با کاری
که کردی ازت نفرت به دل گرفتم
جلوی دوستم خارم کردی میفهمی؟یادته آره؟
آروم آروم جلو اومدو منم با حق حق همون طور که
روی زمین بودم عقب عقب رفتم باز
شروع شده بود بدبختی های من تموم شدنی نبود
آرمینـ میخواستم خوشبختت کنم میخواستم بشم
مردی که بهش تکیه کنی اما الان
شدم مردی که ازش وحشت داری شدم مردی که
مردونگی یادش رفته و دلش میخواد
زنش زیر دستو پاش فقط زجه بزنه و ازش بخواد

که تمومش کنه میبینی باران حماقت
های خودت بود سهند دیوانه وار عاشقت بود اما به
خاطر یه نفر دیگه که اصلا سگ
محلتم نمیداشت جواب رد بهش دادی منی که
میخواستمت بازهم به خاطر همون یه
نفر که به خاطرش به سهند جواب رد دادی به منم
جواب رد دادی میبینی؟ تو میتونستی
بهتر از این زندگی کنی میتونستی خوشبخت بشی
میتونستی الان از سهند دوتا بچه
داشته باشی سهند اونقدری عشق به پات میریخت
که یادت میرفت اصلا عاشقه برادرش
بودی من کاری میکردم که خودت از خوشبختی
و آرامشی که توی زندگیت خسته بشی و
بگی دوست دارم یکم مشکل و هیجان توی زندگیم
باشه اما الان وضعیتتو ببین عینه یه

سگ داری ازم میترسی داری زجه میزنی و عقب
عقب میری و منم دونه دونه این فاصله
هارو دارم جبران میکنم اونقدر میذارم عقب عقب
بری تا به دیوار بخوریو دیگه نتونی
عقب عقب بری و اون موقعس که بازم روزم از نو
میشه

به دیوار خوردم که باعث شد حق هقم بیشتر بشه
نه خدا دیگه تحمل دردشو ندارم به
سمتش با ترس و چشمای اشکی برگشتمو بهش
نگاه کردم که دستشو جلو آوردو یقمو
گرفت

آرمین_خودتو اماده کن باران خودت میدونی که
اگه صدای جیغها و ناله هات بهم لذت
نده بیشتر تشدیدش میکنم
_بس کن آرمین...رحم کن...توروخدا این کارو

نکن...دیگه نمیتونم تحمل بکنم آرمین_نمیتونم
باران عاشقه سارا بودم مرد از تو خوشم اومد نابودم
کردی بهم حق بده که
باید این طوری باهات رفتار کنم
هق هق کردم که یقمو محکم کشیدو لباسو....
(سام)

الان که وابستت شدم میذار میری
الان که میخوامت ازم بیزار می سیری
الان که دنیای تو دنیامو عوض کرد
الان که مجنونم کجا میذار میری
بیچاره فرهاد

بیچاره شیرین

بیچاره مرداااا

این حاله غمگین

بیچاره لیلی

بیچاره مجنون

بیچاره منکه

دادم به پات جوووون

دیگه این رابطه در حاله فروپاشیه

دو سه روز بی خبری اسمش فراموشیه تو بری من

باید از این خونه و شهر برم

کجا از دست غمت فرار کنم در برم

دوماهه که دارم توی این خونه جون میدم

الان که وابستت شدم میذار میری

الان که میخوامت ازم بیزار میسیری

الان که دنیای تو دنیامو عوض کرد

الان که مجنونم کجا میذار میری

الان که قلب من از احساس تو ترد شد

من از همون سمتی که شونم تکیه گات بوووود

خوردم زمینو قلبم از اون بالا پرت شد

زندونه زندگی زندونه
این خونه حاله منو می دونه
عشقه تو درده بی درمونه
صدای پلیر اتاقمو کمی کم کردم حاله بد بودو این
آهنگم داشت بدترش میکرد اصلا به
این فکر نمیکردم که روزی برسه که بدونه باران
نتونم زندگی کنم نمی دونستم که نمی
تونم با دوریش کنار بیام وگرنه هیچ وقت اون کارو
نمی کردم باران صیغه آرمین شده
بودو این موضوع داشت بدجوری ازارم میداد
دلم براش تنگ شده بود دلم میخواست الان اینجا
میبود خدایا چرا نسبت به دختری که
خونوادمو ازم گرفته بود اینطوری دارم دیوونه وار
برای دوریش جون میدم؟ کاسه صبرم دیگه لبریز
شده بودو تحمل نداشتم دیگه نمیتونستم تحمل

کنم باید

ببینمش باید برم ببینمش تا شاید دلتنگیم بشکند
ولی نباید خودمو بیازم نباید نشون
بدم که از دوریش جون دادمو به خاطر رفع دلتنگیم
دارم میرم دیدنش باید کاری کنم با
این موضوع کنار بیام چون اون دیگه ماله آرمینه و
نمیتونه ماله من شه و مردی مرده که
چشش دنباله ناموسه رفیقش نباشه
باران کناره آرمین خوشبخت میشه اینو مطمئنم
هرچند الان دیگه این عقیدرو ندارم
نمیدونم شاید رفتم اونجا خیلی چیزها روشن بشه
(باران)

آرمین-باران

با ناتوانی به سمتش برگشتمو منتظر بهش نگاه
کردم که با اخم بهم نگاه کردو گفت:سام

داره میاد اینجا

با ناباوری بهش نگاه کردم این امکان نداشت یعنی
روزهای زجر کشیدنو سختی دیگه
تموم شده بود؟یکهو بلندشدمو بهش نگاه کردم
_راست میگی؟

یکهو با غضب به سمتم خیز بردو گردنمو محکم
گرفتو فشار داد که از شدت فشارش
داشتم خفه میشدم

آرمین از لایه دندونهای چفت شدش با غضب
غرید:تاالان که جون نداشتی بلند شی حالا
با این سرعت بلندشدی آره؟خبره اومدنشو شنیدیو
ذوق کردی؟

دستمو روی دستای مردونه قدرتمندش گذاشتمو
سعی میکردم مانع فشار بیشترش بشم
اما مگه من زورم به این نره غول میرسید؟

آرمین۔ باران به جونہ پدر و مادرم دست از پا خطا
کنی بیچارت میکنمیکهو نعره زد: کاری میکنم که زیر
دستو پام صدای سگ بدی تفهیم
ش_____د؟؟؟

.....

آیدی اینستاگرام:

Kiana_bahmanzad

با ذوق لباسی رو که انتخاب کرده بودمو برداشتمو
تتم کردم خدایا امروز قرار بود بعد از
چند ماه عشقمو ببینم با ذوق به لباسه توی تتم نگاه
کردم و لبخندی که بعد از سه ماه
روی لبام نیومده بود زدم جلوی آینه رفتمو به
صورتم نگاه کردم که با دیدنش آه از نهادم
بلند شد گوشه لبم زخمی بودو کناره گونم کبود شده
بود که با اینا شاید تونستم

بپوشونمشون گردنم که حسابی کبود شده بود که
میشه با شال پوشوندش پس همه
چی حله خدارو شکر...

داشتم یکم آرایش میکردم که آرمین وارد اتاق شد
لرزیدم اما زیادی به روی خودم
نیاوردمو خودمو مشغول به کارم انجام دادم متمرکز
روی کارام بودم و اصلا به سروصدا
هایی که میکرد توجهی نداشتم وقتی نگاهش بهم
افتاد پوزخندی زدو با لحن طعنه داری
که حسابی منو میترسوند گفت:
آرمین_تا جایی که یادم باشه تا حالا برای من
آرایش نکرده بودی ولی الان داری برای
اون...

به سمتش برگشتم که دیدم دستاش مشت شدن
باید یه کاری میکردم نمیخواستم

امشبم زجر بکشم نمیخواستم مثل اونبار بلایی سرم
بیاره که نتونم چشمم به سام بیفته
سرمو پایین انداختمو گفتم:

_فقط برای پوشوندن کبودی های روی صورتمه
باور کن آرمین دلیل دیگه ای نداره آرمین_باشه باور
میکنم باور میکنم که دوشش داری باور میکنم که
کبودی های روی

صورتت فقط بهونس تو دلت میخواد برای اون
ارایش کنیو خودتو خوشگل کنی بهت
گفته بودم باران دست از پا خطا کنی جلوی
چشمای عشقت نابودت میکنم آبرو برات
نمیذارم باران پس مراقب رفتارات باش
با شوک بهش نگاه کردم

یعنی یعنی جلوی چشمای سام...وای
نه...نه...این...این...اصلا...امکان...نداره...

یکهو صدای زنگ موبایل آرمین بلند شد که باعث
شد بهم نگاهی کنه و پوزخندی بزنه
آرمین از اتاق زد بیرون به سمت اینه برگشتمو به
خودم نگاه کردم دوباره چشمام پر از
اشک شد

خد اااااااااا...

(سام)

ماشینو توی پارکینگ خونه آرمین پارک کرده بودم
اما هنوز از ماشین پیاده نشده بودم
نفس عمیقی کشیدم چته پسر؟ چرا اینقدر هول
کردی؟ هان؟ فقط قراره بری بهش یه سری
بزنی و چشمت بهش بیفته ولی اینو فقط خودت
میدونی چون قرار نیست کسی بفهمه
که تو به خاطر دلتنگی به اینجا اومدی دلتنگ
دختری که یه زمان بردت بودو قدرشو

ندونستی دلتنگ کسی که خونوادتو ازت گرفت
پووووف خدا

از ماشین پیاده شدمو به سمت دره خونه حرکت
کردم آرمین با یه لبخند توی درگاه

ورودی وایساده بودو با دیدنم به سمتم اومد

لبخندی زدمو آرمینو بغل کردم که پشت

سرش توی درگاه باران نمایان شد نفسم تندتند و

کشیده شدو ضربان قلبم بالاتر از قبل

رفت توی اون لباس بنفش رنگ که رنگ مورد

علاقه من محسوب میشدو با روسریسفید زردی که

سرش کرده بودو کناره گردنش بسته بودش جذاب

تر شده بود با اون

آرایش ملایمی که رو صورتش کار کرده بود دل

ضعفه منو بیشتر میکرد آثار خستگی توی

چهره و چشماش هویدا بود فکر کنم امروز خودشو

حسابی تو زحمت انداخته که این
طوری چشماش خستس ولی یه حسی بهم می
گفت که این خستگی ماله کار کردن
نیست چشماش پراز اشک شده بودنو با لبای
لرزون بهم نگاه می کرد پس هنوزهم
دوسم داشت پس اونم دلتنگم بود خدایا چرا
نمیتونم الان جلو برم و بغلش کنم؟ از کی
میترسیدم؟

از آرمین جدا شدمو به سمت باران رفتم یک قطره
اشک از گوشه چشماش چکید
باران_سلام آقا سام

چشمامو محکم روی هم بستم انتظار یه چیزه دیگه
ای داشتم ولی الان...

چشمامو باز کردم و ترسی که توی چشمای باران
لونه کرده بودو دیدم مسیر نگاهشو

میدونستم کجاس با ترس داشت به آرمین نگاه
میکرد نگاشو از آرمین گرفتو به من نگاه
کرد

آرمین_نمیخواایی از جلوی در بری کنار
باران؟ مهمونمون خستس
باران به خودش اومد به خاطر همین کنار رفتو
معذرت خواهی زیر لبی داد بعد بدون
هیچ معطلی سریع رفت با دیدنش یه طوری شده
بودم به جای اینکه حالم بهتر بشه
حالم بدتر شده بود

خدایا این حسهای مزخرف چیه که توی
وجودمه؟ قرار بود پیام اینجا حالم بهتر بشه نه
اینکه اینطوری داغون تر بشم
آرمین_کارو بار چه خبر؟

به سمتش برگشتمو به آرمین نگاه کردم

ـ خوبهآرمين لبخندی زدو چیزی نگفت هردومون

به سمت مبل رفتيم و روش نشستيم به

سمتش برگشتم و بدون معطلی پرسيدم:

ـ باهاش کنار اومدی؟

پوزخندی زد طوری که اصلا از پوزخندش خوشم

نيومد باعث شده بود که يه حس بد

بهم منتقل بشه

آرمينـاون بايد با من کنار بيداد نه من با اون

ـرابطتون خوب شده؟

آرمين خواست چیزی بگه که باران اومد سيني

شربتو جلوم گرفتو بهم نگاه کرد آروم سرمو

بالا آوردمو به چشمای نازه خوشگلش نگاه کردم

چشمایی که توش پر بود از حرف پر از

گلایه پر از درد پر از شکایتو من...فقط...شرمندگی

توی اون لحظه ياده اون روزی افتاده بودم که

همراهه سهند ميزبان آرمين بوديمو باران
وقتي داشت به آرمين قهوه تعارف ميکرد تو
چشماش خيره شد الان جايه منو آرمين
عوض شده بود من بودم که تو چشماي دختری
خيره شده بودم که هيچ وقت فکر
نمیکردم اين اتفاق بيفته
با "اهم" آرمين باران لرزيدو منم سريع يه ليوان
برداشتم معلوم بود باران از آرمين
ميترسه پس حتما آرمين يه کاری ميکنه که باران
ازش ميترسه ولي مثلاً چی کار؟
باران با نگرانی به سمت آرمين رفت که اونم با
غضب بهش نگاه کردو ليوانو برداشت
باران آروم کناره آرمين نشستو سرشو پايين انداخت
خدایا يه کاری بکن قلبم انگار داره از سينم ميزنه
بيرون چرا من اينطوري ميشم؟ چرا

نفسم خوب بالا نمياد؟ چرا بهش نياز دارم؟ چرا
ميخوامش؟

خدايا يعني منم...

آرمين_حالت خوبه سام؟ باران سرشو بالا آوردو با
نگراني بهم نگاه كرد

_من...من...خوبم...

آرمين با نگراني بلندشده به سمتم اومد

آرمين_چته سام؟ چرا نفس نفس ميزني؟

باران اشك تو چشماش جمع شده بود چشماش از

شدت نگراني و استرس قرمز شده

بود نبايد نگرانش كنم نبايد اين طوري بشه نبايد

كسي از احساساتم خبردار بشه حتي

باران اين احساسات درونم يه حس مزخرفيه كه

فكر كنم فقط تلقينه نه چيزه ديگه اي

_من خوبم آرمين نگران نباش

(باران)

آرمینو سام داشتن باهم دیگه حرف میزدن منم
داشتم میز شامو میچیدم هرچی سعی
میکردم خودمو کنترل کنم نمیتونستم داشتم روانی
میشدم دلم می خواست برم پیشش
همه حرفا و گلایه هامو بهش بکنم اما جراتشو
نداشتم من هنوز عاشقشم هنوز که هنوزه
دوسش دارم میخوامش ولی متاسفانه باید با
خودم این عشقو به گور ببرم نمیتونم که
داشته باشمش من توی چنگالهای آرمین گیر
افتادم دیگه نمیتونم آزاد بشم
توی همین فکرها بودم که یکهو دستی روی پهلوم
قرار گرفت چشمامو روی هم بستم
میدونستم میخواد چی کار کنه به خاطر همین آروم
توی دلم شماره معکوسو راه انداختم

یک

دو

سه

چنگی به پهلوم زد که اشک تو چشمام جمع
شد آرمین با یه لحنی که معلوم بود حسابی حرص
داره میخوره آروم گفت:

آرمین_بهتره نگاهاتو کنترل کنی باران من صبرم تا
یه حده

با گفتن این حرف از آشپزخونه خارج شدو سامو
برای خوردن شام صدا زد

بالاخره که چی؟ آرمین بعد از رفتنه سام مطمئنا
دوباره...

کناره آرمین روبه روی سام نشسته بودم دستام
میلرزیدن داغ شده بودم حسابی هول

کرده بودم تاحالا سره یه سفره اونم روبه روی سام

ننشسته بودم این اولین بار بود
میخواستم برای خودم برنج بکشم که همزمان منو
سام باهم دیگه دستمونو به سمتش
بردیمو دستمون به هم دیگه برخورد کرد وقتی
دستم به دستش برخورد کرد تمامه تنم گر
گرفت به خاطر همین دستمو سریع عقب کشیدم
که اون برنجو کشید قشنگ صدای
نفس های تندتند و عصبی آرمینو حس میکردم
نفس های گرمی که باعث وحشتم
میشد نه آرامشم فکر کنم داشت فکر میکرد که من
از عمد این کارو کردم چند دقیقه که
گذشت تصمیم گرفتم بالاخره یکم برنج برای خودم
بکشم همین که دستمو به سمتش
بردم اینبار آرمین کفگیرو برداشتو جلوی چشمای
غمگین سام برام برنج کشید

سام سرشو پائين انداختو اهميتي نداد اما با كار
بعدي آرمين نتونست تحمل كنه و از
روي صندلي بلند شدو به سمت حياط رفت بغض
كردم كه آرمين هم عصبى دستى تو
موهاش كشيد و قاشقو چنگالشو محكم توى
بشقابش ول كرد فكر كنم آرمين هم
فهميده بود كه سام اصلا خوب نيست خدايا چرا
عشقم اين طورى ميكنه؟ چرا حرڪات و
حالش اين طورى شده؟
با ترس و نگرانى به آرمين رو كردم هنوز بابت
حرفى كه ميخواستم بهش بزنم
ميترسيدمو شك داشتم ولى بالاخره جراتمو جمع
كردم يا ميذاره برم يا فحشم ميده و
ميزنه توى دهنم و شب اون كارهارو دوباره تكرر
ميكنه از اين دو حالت جدا نيست_ميدارى برم

دنبالش آرمین؟

آرمین به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد کم کم
چشاش پراز خشم شدن که سریع دستمو
روی بازوش گذاشتمو گفتم:

ـ خواهش میکنم عصبانی نشو همین یه بار بذار
برم باهاش حرف بزنم آرمین اگه بذاری
قول میدم همه چیز تغیر بکنه
چشاش رنگ آرامش گرفتن

آرمین ـ اون طوری که من میخوام؟

ـ آره اون طوری که تو بخوایی قول میدم

آرمین ـ خیلی خب... برو... ولی زیادی طولش نده

لبخند محوی زدمو گفتم: ممنون آرمین

با چشمای غمگین بهم نگاه کردو چیزی نگفت از

روی صندلی بلند شدمو به سمت سام

پرواز کردم هنوزهم باورم نمیشد که اجازه داده بود

برم پیشش الان وقت خوبی بود که
باهاش حرف بزئم درو که باز کردم دیدم روی
صندلی داخل حیاط نشسته و داره با غم به
آسمون نگاه میکنه به سمتش رفتم
_چرا از سره میز بلند شدیدی؟
به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد
سام_نمیخوام برات دردسر درست کنم پس برو تو
منم چند دقیقه دیگه میام تو
_اما تو چه بخوایی چه نخوایی برام دردسر درست
کردی من هرچی که باشه آرمین
کاراشو روم پیاده میکنه ولی میخوام که باهات
حرف بزئم
مشکوک بهم نگاه کردسام_چه کاری؟
_بیخیال
سام_آرمین خبر داره که اومدی؟

ـ آره خبر داره

سامـ چرا اومدى؟

ـ بد كردم؟

آروم كنارش نشستم

سامـ از عمد خورشت فسنجون و دسر آلبالو درست

كرده بودى آره؟

لبخند محوى زدم خوشحالم از اينكه فهميده بود

ـ هميشه توى بقيه غذاهاى كه درست ميكردم

خورشت فسنجونو با اشتهاى ديگه اى

مى خوردى و دسر آلبالورو بيشتر از بقيه دسرها

دوست داشتى

سامـ چه قدرم خوب حواست به غذا خوردن هاى

من بوده

ـ من هميشه حواسم به همه كارهاى تو بوده حتى

توى لباس انتخاب كردنات ولى تو

دیر فهمیدی

سام_دلم میخواد برت گردونم باران

یکهو به سمتش برگشتم

_چی؟؟!!

سام_من تصمیم خودمو گرفتم کی وقته صیغه اتون

تموم میشه؟

پوزخندی زدم دیر تصمیمتو گرفتی آقا سام_دیگه

دیر شده سام برای اون کارها خیلی دیر شده اما

اگه میتونی فقط نجاتم بده

همین

سام_برای هیچی دیر نشده باران بین تو و آرمین

هیچ اتفاقی نیفتاده پس یعنی...

با بغض گفتم:

_چرا...خیلی اتفاقا بین منو آرمین افتاده تو اون

موقع خواب بودی وقتی بفهمی دیگه

قبولم نمی کنی

با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد از شدت بغض

بیخ گلوم صدام دیگه در نیومد به خاطر

همین سریع بلند شدمو به سختی گفتم: بیشتر از

این نمیتونم اینجا بمونم آرمین عصبی

میشه پس بیاتو

بیشتر از این معطل نکردمو به سمتی در دویدم

اشکام جاری شدن اون نمیدونست که

دیگه کار از کار گذشته پس یعنی نمیتونست با این

موضوع کنار بیادو منو بخواد

این یعنی...

سوختم...

زندگیم تموم شد...

(سام)

" چرا... خیلی اتفاقا بینه منو آرمین افتاده تو اون

موقع خواب بودی وقتی بفهمی دیگه
قبولم نمی کنی "

" چرا... خیلی اتفاقا بینه منو آرمین افتاده تو اون

موقع خواب بودی وقتی بفهمی دیگه
قبولم نمی کنی "" چرا... خیلی اتفاقا بینه منو آرمین
افتاده تو اون موقع خواب بودی وقتی بفهمی دیگه
قبولم نمی کنی "

این حرفه باران یعنی چی؟

یعنی... یعنی اینکه... دستام از شدت خشم مشت

شدن اون مردک پست... یکهو با خشم

از روی صندلی بلندشدم از همون اول قولو قرارمون

این نبود ولی اون نامرد زیر قولش

زده بود

میکشمت آرمین

درو با خشم تند باز کردم که باعث شد هردوشون

قیافه هاشون پر از علامت سوال بشه

نعره زدم:

—آرمی—ن

آرمین با تعجب بلند شد همین که خواست حرفی

بزنه مشت محکمی توی صورتش زدم

که باران با وحشت بهمون نگاه کردو دستشو جلوی

دهنش گرفت

آرمین سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

—خیلی پستی...خیلی...قرار نبود اتفاقی بینتون

بیفته

داد زدم:

—قرار نب—ود

آرمین با خشم به سمت باران برگشت که اونم با

ترسو وحشت بهش نگاه کرد

—چه طوری دلت اومد آرمین؟

آرمين سرشو پايين انداختو چيزي
نگفت_ميدونستي حاله براش داغونه و اين كارو
كردي؟ آررره گفتم عقدش كن گفتي عقدش
نميكنم منم ازت قول گرفتم كه تا زماني كه عقدش
نكردي اتفاقي بينتون نيافته لعنتي ازت
قول گرفتم پست فطرت تا زماني كه عقدش نكردي
دستت بهش نخوره
آرمين_بس كن سام
_چيه حرف حق برات تلخه؟ حتما بابت اون حرفام
بهش نزديك شدي نه؟ فهميدي كه
احساساتم نسبت بهش عوض شده كاره خودتو
كردي
به سمت باران برگشتمو با لحن پراز تحكми
رو بهش گفتم:
_برو وسايلاتو جمع كن بريم... اينجا ديگه نه جاي

تو هه نه من
آرمين كم كم اخماش تو هم رفتو بهم نگاه كرد
آرمين۔ باران باتو هيچ جايي نمياد
۔ اون وقت كي گفته؟ اصلا ميخوام بدونم كي مي
خواد جلومو بگيرررره
آرمين۔ من
۔ ميخوايي جلومو بگيري درسته؟
آرمين۔ اره من شوهرشم يادت رفته؟
۔ صيغه اي
آرمين۔ هرچي... هرچي كه باشه من شوهرشمو
نميذارم زنمو جايي بيري
به سمت باران برگشتمو به چشماي اشكيش نگاه
كردم راست مي گفت آرمين شوهرش
بودو من نميتونستم زنه شوهردارو با اختيار خودم
به جايي بيرم

_متاسفم باران...واقعا متاسفم...درحقت خلی بدی
کردمو تورو دست گرگ سپردم ولی
قبله رفتن اینو بدون من از این موضوع اطلاعی
نداشتم اگه میفهمیدم نمیذاشتمهمچین اتفاقی
بیفته این به اصطلاح مردت به من قول داد تا
وقتی که عقد نکردید
اتفاقی بینتون نمیفته مگر نه اجازه نمیدادم باهاش
بری

یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمم چکید
_بارانم سعی کن کنارش خوشبخت باشی امشب
فقط برای این اومده بودم که تورو ببینم
دلم خلی برات تنگ شده بود امیدوارم یه روز برسه
که تمامه بدیهایی که در حقت کردم
جبرانшон کنم امیدوارم که خوشبخت بشی
رومو ازшон گرفتم که برم که باران با زجه گفت:

باران_توروخدا نرو سام...منم میخوامت...التماست
میکنم نرو

نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم:

_الان میفهمم که خیلی دوست داشتم...ازهمون

موقعی که فکر میکردم برادرم پاکیتو ازت

گرفته...اما خودم نفهمیده بودم...با حسهای

مزخرف مثل نفرت روشو پوشونده

بودم...خداحافظ گلم...برای همیشه

(باران)

با رفته سام زانوهام شل شدنو زانو زدم شروع

کردم به زجه زدن

_نرو سام...تورو خدا من میخوامت...نرو

سام...آرمین منو میکشه...نرووووووووووو

س_____ام

.....

آروم چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم که
چشمم به آرمین افتاد نگامو ازش گرفتمو
اشکام جاری شدن چی میشد به جای آرمین سام
بالای سرم میبود؟ چی میشد اصلا
آرمین وارد زندگیم نمیشد؟ آرمین_خوبی؟
به سمتش برگشتمو با تنفر گفتم اگه نبودى خیلی
خوب بودم
آرمین_باران
_خفه شو بیشتر از قبل ازت نفرت دارم آرمین
بیشتر از قبل
آرمین با خشم بهم نگاه کرد دیگه ازش نمی
ترسیدم درواقع دیگه هیچی برام مهم نبود
آرمین با خشم غرید:
آرمین_مراقب حرف زدنت باش
_اگه نباشم چی کار می کنی؟ چه غلطی می

بندتم؟ فقط منو می بینی؟ واقعا چرااااااااااااااااااااا؟؟؟
آیدی اینستاگرام: Kiana__bahmanzad
دیگه دارم جون میدم یه ماهه ندیدمش از پس
گریه کردم و زجه زدم نابود شدم دیگه
تحملم تموم شده من سامو میخوام خدایا تحمل
دوریش برام خیلی سخته مخصوصا
الان که فهمیدم دوسم داره و میخوادتم
ای آرمین کاش هیچ وقت به دنیا نمی اومدی
کاش هیچ وقت با سام دوست نمیشدی
کاش هیچ وقت وارد زندگی من نمیشدی
با زجه همونطور که عکسشو چسبونده بودم به
سینم شروع کردم به خوندن:
کاش که تورو
سرنوشت ازم نگیره
میترسه دلم

بعده رفتنت بمیره
اگه خاطره ها یادم میارن تورو
لااقل از تو خاطره هام نرو
کی مثل من واسه تو
قلب شکستش میزنه
آخه کی واسه تو مثل من ه
با زجه و حق حق با صدای بلند زجه
زدم: بم من
دله من فقط به بودن تو خوش ه
منو فکر رفتن تو می کش ه
لحظه هام تباهه بی تو
زندگیم سیاهه بی ت ه
نمی تونم
بم من
دله من فقط به بودن تو خوش ه

اما نمیشد کنترلش خیلی سخت بود
با همون بغضم همراهه آهنگ با گریه همراهی
کردم

هنوزم

یه تار موتو به دنیا نمیدم
همین دیشب بازم خوابتو دیدم
چشام قفلی زده بازم رو عکسات
نیاد روزی که چشمتو نبینم
هنوزم

یه تار موتو به دنیا نمیدم
همین دیشب بازم خوابتو دیدم
چشام قفلی زده بازم رو عکسات
نیاد روزی که چشمتو نبینمبه تاج تخت تکیه
دادمو آروم عکسشو به سینم چسبوندمو با حق حق
ادامه دادم

گرفتمو با وحشت بهش نگاه کردم

نه

نه

نه

یعنی صدا و گریه هامو شنیده بود؟؟!!این که الان

باید سره کار میبود اینجا چی کار

میکنه؟!با دیدنه قیافه کبود شدش بلندشدمو سریع

فرار کردم میدویدمو جیغ میزدم ازش

التماس میکردم تا کاریم نداشته باشه اگه دستش

بهم میرسید تیکه تیکه شدنم حتمی

بود

_تورو خدا

آرمی_____ن...معذرت

میخوام...ببخشید...ببخشید

یکهو موهام محکم از پشت کشیده شد به صورت

آرمین_میکشمت باران اون قدر بیغیرت نشدم که
زنم باشیو بذارم به یاده یکی دیگه گریه
کنی به خدا تیکه تیکت میکنم
با موهام منو به سمت طبقه بالا کشوند جیغ
میزدمو ممانعت میکردم اما زوره اون خیلی
بیشتر از من بود منو انداخت توی اتاقو زنجیرو
برداشت با وحشت بهش نگاه کردم که با
دیدنه اون زنجیری که دستش بود اشکام خشک
شدن...

خداااا...نه...رحم کن...

زنجیرو بالا برد که چشمامو بستمو آروم گفتم:خدایا
کمک

وقتی زنجیر روی تنم فرود اومد جیغ وحشتناکی
کشیدم دردش از کمر بندو شلاقو سیم
کابل وحشتناک تر بود خیلی وحشتناک تر حتی

قابله قیاص هم نبود

زنجیرو بالا بردو دوباره کوبید که بلند زجه زدمو

خدامو برای بار هزارم صدا زدم:

آرمین_کاری میکنم که دیدنشو به گور ببری بیچارت

میکنم باران...بیچارت میکنم

خون از جای جای بدنم جاری شده بود زنجیرو

انداخت یه گوشه و لباسامو توی تنم جر

داد فقط کارم جیغ زدنو مقاومت بود اما زورم بهش

نمیرسیدو اون کاره خودشو کرد سیم

کابلو برداشتو شروع کرد به زدنم از درد داشتم

میمردمو گلوم داشت به شدت میسوخت

گوشه اتاق افتاده بودم که برقه چاقو چشممو زد

دستمو گرفتمو چاقورو محکم کشید روش که نعره ای

زدم چاقورو روی پهلوم گذاشتو با

حرص گفت:

آرمین_دوسش داری آره؟
جوابی ندادم که نعره زدو بیشتر فشارش داد
سوزش بدی احساس کردم
آرمین_بنال_آره دوسش دارم
محکم چاقورو کشید رو پهلوم
نعره ای زدو دوباره یه سوزش دیگه روی رونم و
دیگه سیاهی مطلق....
(سام)

چمدونتو که می بندی
من دیوونه میدونم
تو رفتی بر نمی گردی
یه بار دیگه درکم کن
بمونو شرمندم کن
اگه بازم بدی کردم
برو حق داری ترکم کن

آره من بدم بدم بد
یه بیرحم بیش از حد
تحمل کن شرمندم کن
آره من بدم بدم بد
یه بیرحم بیش از حد
تحمل کن شرمندم کن
آره من بدم بدم من هر چی بدتر میشم
تو مهربون تر میشی
من هر چی دورتر میشم
تو هی نزدیک تر میشی
من اسیرت کردم
من گوشه گیرت کردم
به پای من تو سوختی
من تورو پیرت کردم
آره من بدم

آره من بدم

آره من بدم بدم بد

یه بیرحم بیش از حد

تحمل کن شرمندم کن

آره من بدم بدم بد

یه بیرحم بیش از حد

تحمل کن شرمندم کن

اشکای مردونم روی گونم جاری شده بودن باورم

نمیشد یه بار دیگه بعد از مرگ خونوادم

یه بار دیگه اشکی از گوشه چشمم بچکه سه ماهه

که از اون اتفاقات میگذره سه ماهه کهدارم دیوونه

میشمو این طوری داغون دارم زندگی میکنم واقعا

برام جای تعجبه که چه

طوری من عاشقه قاتله خونوادم شدم برام غیر قابل

باور بود که اونو دست آدم گرگ

صفتی مثل آرمین سپرده بودم خدایا چی کار
کنم؟چه طوری دوریشو تحمل کنم؟یچ وقت
فکر نمیکردم که روزی برسه به خاطر نبود و دوری
باران وضعم بشه این

کناره دریا قدم میزدمو به روزای بچگیمون فکر
میکردم خاطراتی که در عین تلخی برام
شیرین بودن

"باران_داداشی ببین این صدف هارو برای تو جمع
کردم

به دستای کوچولویی که توش چندتا صدف بود
نگاه کردم

سرمو بالا اوردمو به چهره ی خوشگلو نازش و
چشمای ذوق زدش نگاه کردم
خوشگل بودن اما چون باران جمعشون کرده بود
برام زشت بودن همشو از دستش

گرفتمو بلند شدم به سمت دریا راه افتادم که اونم
دنبالم راه افتاد توی آب وایسادم
دستامو از هم باز کردم و مقابله چشمای ذوق
کردش همشونو توی آب ول کردم
باران بچه بودو فکر میکرد از دستم ول شدن به
خاطر همین روبه سهند گفت:
باران_سهندی میشه بلندم کنی؟
سهند با غم به باران نگاه کردو بلندش کرد قده
باران بلندشدو آروم گونمو بوس کردو
گفت:
باران_الان برات جمعهشون میکنم یه وقت غصه
نخوری داداشی
با تعجب بهش نگاه کردم
سهند_واقعا برات متاسفم سام
پوزخندی زدمو اهمیت ندادم نمیدونم چه قدر

گذشت که سهند داد زد: سهند_ باراااااان
همه به سمتش برگشتن بابا سریع بلند شدو به
سمتشون دوید چون قده باران خیلی
کوتاه بودو بچه بود شناهم بلد نبود برای پیدا
کردنه اون صدفها جلوتر رفته بودو انگاری
غرق شده بود
پدرم و سهند سریع از زیر آب بیرونش آوردنو روی
شنهای ساحل خوابوندنش صورت نازو
بچگونش سفید شده بودو سرفه میکرد کنارش
نشستم که بهم نگاهی کردو بیهوش شد
بابا محکم قفسه سینشو فشار میداد که بالاخره اون
آبی که قورت داده بود بیرون داد
دست کوچولوش باز شدو صدف از دستش ول شد
با غم بهش نگاه کردم فقط به خاطر اینکه من غصه
نخورم جونه خودشو به خطر انداخته

بودو صدفو برام آورده بود"

لبخند غمگینی زدم

روی شنهای ساحل نشستمو به دریا نگاه کردم

هنوز صداش توی گوشم بود

"باران_داداشی داداشی بیدارشو دیگه

با کلافگی داد زدم:

_برو بیرون

باران_داداشی سرم داد زن من همین کنارتم دیگه

میشنوم چرا داد میزنی؟

آروم کنارم روی تختم دراز کشیدو با موهام ور

رفتباران_بلندشو داداشی جونم چه قدر میخوابی؟

از اینکه به خودش جرات داده بود که کناره من دراز

بکشه دستم بالا رفتو یکهو سیلی

محکمی توی صورتش زدم که اشکاش جاری شدن

از روی تخت بلندشدو با لحن

بچگونش گفت:

باران_مادرجون (مادرم) گفت پیام بیدارت کنم
باهات کار داشت

_گمشو بیرون خودم میام پایین
صدایی ازش نشنیدم به خاطر همین فکر کردم
بیرون رفته با خیال راحت چشمامو بستم
تا بخوابم که یکهو صدای بالا کشیدنه بینیشو
شنیدم با خشم سرمو بالا اوردمو خواستم
فحشش بدم که دیدم صورتش خیس از اشک
شده

باران_معذرت میخوام که به حرفت گوش ندادم اما
اگه الان برم پایین مادرجون صورتمو
بینه دعوات میکنه نمیخوام به خاطره من دعوات
کنه یکم میمونم سرخی صورتم کمرنگ
تر بشه بعد میرم به خدا سرو صدا نمیکنم تو

ب خواب

آروم بلند شدمو به سمتش رفتم که بیشتر به دیوار
چسبیدو بهم با ترس نگاه کرد
باران فقط یه دختر کوچولوی ناز تخس
بود...همین...که دله منی که به دلایل مختلف
باهاش بد بودم توی اون حالت با دیدن اون قیافه
و حرفاش میتونست نرم بشه آروم
خم شدمو بغلش کردم بلندش کردم
باران_ووووویی منو نندازی داداشی
لبخند محوی زدمو آروم لباسشو که بالا رفته بودو
شکمشو نمایان کرده بود پایین
کشیدمو گفتم:

_نگران نباش نمیندازمت

همون طور که بغلم بود دره اتاقمو باز کردم و پایین
رفتم که پدر و مادرم با دیدنه من که

بارانو بغل کرده بودم لبخند زدن "لبخندی روی لبام
نقش بست اون موقعها فکر کنم دوم دبیرستان
بودمو باران هم پنج
سالش بود

کاش الانم کنارم بود تا مثل اون موقع بغلش
میکردمو دور خودم میچرخوندمش واقعا
بهش نیاز داشتم الان میخوامستم پیشم باشه
میخوامستم تا میتونم بابت تمامیه ظلمایی
که در حقش کردم غذخواهی کنم
"باران_سام داداشه منه نه تو
سارا_نخیرشم ماله منه

باران_هم سام و هم سهند فقط داداشای منن نه تو
اینو بفهم برو از پدرجون بپرس
وقتی اونا داداشای من بودن تو به دنیا نیومده
بودی پس بهتره بری داداش دیگه ای

برای خودت پیدا کنی سارا خانوم من داداشامو با
کسی شریک نمیشم"

دستی به چشمام کشیدم چشمام بدجوری
میسوختن چه قدر در حقش ظلم کرده بودم
یعنی خدا باهام چی کار میکرد؟ یعنی تو جهنم چه
بلاهایی سرم میاره؟

"بابا_ بیا یه کاری بکنیم میخوایی تو اسم دختره ماه
بانو(مادره باران)رو انتخاب کن؟
_اما من...

بابا_ به خاطره دله بابات پسر
سرمو پایین انداختم من پدرمو خیلی دوست داشتم
نمیخواستم دلشو بشکنم توی فکره
انتخاب اسمش بودم که یکهو صدای رعدو برقو
شنیدم پوزخندی زدمو گفتم:

_باران

همه به خاطر اسم قشنگی که انتخاب کرده بودم
اونو تايد کردن ولی هيچ کس
نميدونست که من از بارون متنفرم و به خاطر همين
نفرتم اسمشو اين گذاشتم
خودمم علت نفرتمو نميدونستم فقط نميدونستم که
پدرو مادرم با حسرت به مهري ماه
نگاه ميکردن چون اونا ديوونه وار عاشق داشتن يه
دختر بودن همون حسرت چشماي
مادرم وقتي ميديد پدرم چه طور بچه مهري ماهو
بغل ميکرد باعث ميشد از اون لحظه
ازش متنفر بشم"
هميشه از بارون متنفر بودم نميدونم چرا اما
ناخوداگاه که مياريد اون روز من عصباني و
ميرغصبي بودم
سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم ابري شده

بود لبخندی زدم خدایا یعنی الان داره
چی کار میکنه؟

یکهو گوشیم زنگ خورد به خاطر همین از توی
جیبم درش آوردمو به شماره روش نگاه
کردم با تعجب دیدم آرمینه
اولش خواستم جوابشو ندم ولی دلم گواهی بد
میداد

چرا بهم زنگ زده؟ از روی ناچاری تماسو برقرار کردم
با لحن خشک و سردی گفتم:
_الو

یکهو صدای گریون و لرزونشو شنیدم
آرمین_کشتمش

یکهو با تعجب گفتم:چی؟؟!!آرمین_کشتمش
سام...کشتمش

_درست حرف بزن ببینم چی میگی؟کیرو کشتی

آرمین؟

آرمین_حالش خوب نیست...س_____ام

دارم میمیرم نمی خواستم این طوری

بشه...عصبی بودم...غیرتی شده بودم...نفهمیدم

چی شد...نزدیک بیست تا ضربه چاقو

بهش زدم

نعره زدم:

_حاله کی خوب نیست لعنتی؟چرا درست نمینالی؟

آرمین_باران

یکهو تنم یخ کرد

"باران"

"باران"

نه نه...

باران...

یکهو با خشم نعره زدم:

به خدای احدو واحد اگه براش اتفاقی بیفته زنده
به گورت میکنم لعنتی

تماسو قطع کردم و سریع به سمت ماشینم رفتم
سریع زدم به دله جاده...این سه ماهو شمال اومده
بودم تا کناره دریا آروم بگیرم ولی
الان باید این طوری با این اوضاع داغون و حاله
خراب دوباره برمیگشتم

اشکام روی گونم جاری شدن...نباید بمیری
لعنتی...نباید بمیری...نباید تنهام بذاری...همینکه
داری نفس میکشی برام

کافی بود یه امیدی داشتم...تو نباید بری...
"بابا_دوست دارم باران عروسم بشه
با تعجب به بابا نگاه کردم

یه خدمتکار؟

بابا_فقط علاقه من نیست علاقه مادرتم بود پسرم"

ببخشید مامان... معذرت میخوام بابا که نتونستم
کاری کنم

هوا تاریک شده بودو داشت بارون میبارید آسمونم
دلش مثل من گرفته بود اونم داشت
منو همراهی میکرد خدایا دارم دق میکنم
نفهمیدم که کی شد که صدای هق هق مردونم توی
ماشین پر شد من که اینقدر ضعیف
نبودم پس چرا دارم این طوری گریه میکنم؟
سریع زدم کنارو از ماشین پیاده شدم سرمو بالا
گرفتمو اشکای مردونم بینه بارونی که
روی صورتم میبارید پنهون شدن اینطوری اقلا کمتر
غرورم میشکست

صدای پخش ماشینم اونقدری بلند بود که به
خوبی صدای آهنگو می شنیدم

ای بارووووووووووون

ببار اگر نباری گریه میکنم
منو که میشناسی ول نمیکنم
یکی جوابه این سوالمو بده
که چه طور بدون زندگیم زندگی کنم
مگه میشه اینقدر عاشق شدمگه میشه اینقدر از
دست رفت

دله اون به خاطر صد بار
تا ته یه جاده بمبست رفت
مگه میشه اینقدر عاشق شد
مگه میشه اینقدر از دست رفت
دله اون به خاطر صد بار
تا ته یه جاده بمبست رفت
ببار اگر نباری گریه میکنم

منو که میشناسی ول نمیکنم
یکی جوابه این سوالمو بده

كه چه طور بدون زندگيم زندگي كنم

نعره زدم:

_____خدایا ازم

نگیرش...خدایا معجزه زرزرزرزرز

آیدی اینستاگرام:

Kiana_bahmanzad سریع وارد بیمارستان

شدمو دنباله آرمین گشتم همینکه پیداش کردم به

سمتش هجوم

بردمو محکم یقشو گرفتمو داد زدم:چی کارش

کردی لعنتی

سرشو بالا اوردو با چشمای غمگین و سرخ شدش

مواجه شدم با دیدن سرخی چشما و

این حالو روزش ته دلم خالی شد این چرا چشاش

این طوریه؟نکنه...

آرمین_گروه خونی من به باران نمیخوره

با تعجب بهش نگاه کردم توی این اوضاع گروه
خونی بارانو میخواد چی کار؟! آرمین
پیشونیشو به سینم چسبونندو با بغض مردونه
گفت:

آرمین_به کلیه احتیاج داره سام خواستم بهش کلیه
بدم اما گروه خونیش به من نمیخوره
با ناباوری بهش نگاه کردم به کلیه احتیاج
داشت؟ مگه چی کارش کرده بود که کلیشو از
دست داده بود؟

_مگه چی کارش کردی لعنتی که به کلیه نیاز داره
اونکه سالم بود

با غم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد
هر چه قدر که جلوتر میرفتو حرف میزد بیشتر از
قبل نابودتر میشدمو دستام بیشتر توی
هم مشت میشدن...

این لعنتی...

(باران)

آروم چشمامو باز کردم چشمم به آرمین که بالای

سرم بود افتاد یکهو صحنه سوزوندن

عکس سام تو التماس هایی که بهش می

کردم...کتک هایی که منو زد...ضربه های

چاقوش...نعره هاش...جیغو دادهای من...همه و

همه به ذهنم هجوم آوردن با نفرت

نگامو ازش گرفتم الحمدالله شنیده بودم که به کلیه

احتیاج دارم این میرغضب هممیخواست که یه

کلیشو به من بده امیدوارم که گروه خونیمون بهم

نخوره ایشاءالله گروه

خونی هیچکس بهم نخوره تا بمیرمو از دستش

خلاص بشم برای یه لحظه دوباره به

یاده سام افتادم اشک تو چشمام جمع شد یعنی

میشه برای آخرین بار سامو یه بار دیگه
ببینمش؟

....

با تعجب به سمتش برگشتم
_کی قراره بهم کلیه بده؟ توکه گفتی گروه خونیت به
من نمیخوره؟

آرمین سرشو پایین انداختو گفت: غریبس... تو
نمیشناسیش

_ای خدا ازش نگذره ایشاءالله تیکه تیکه بشه آخه
کی بهش گفته بیاد به من کلیه بده
آرمین با تعجب بهم نگاه کرد

_فکر میکردم قراره بمیرمو از دستت خلاص بشم
ولی اینطور که معلومه...

یکهو دکتر وارد اتاق شدو بقیه حرفم نصفه نیمه
موند

بدبختی یعنی این... یعنی حتی خدا هم
نخواست... ای خدااا...

....

آرمین منو آروم روی تختم گذاشت
آرمین_ خوب استراحت کن تا من برم غذا بگیرم
برگردم

آروم توی دلم گفتم: بری برنگردی ایشاءالله
با بسته شده دره اتاق به سمت شومینه ای که
گوشه اتاق بود برگشتم عکسه عشقمو
جلوی چشمای خودم توی آتیشه اون شومینه
سوزوند سرمو پایین انداختمو اشکام جاری شدن
کاش هیچ کس پیدا نمیشد تا کلیشو به من
بده من نمیدونم با اون همه ضربه چاقو من چه
طوری زنده موندم یکهو یاده ضربه های
زنجیرش افتادم ازت متنفرم آرمین با تمامه وجودم

ازت متنفرم برای اون همه ظلمی و
ستمی که در حقم کردی هیچ وقت نمی بخشمت
امیدوارم خداهم ازت نگذره و یه
بیماری بهت بده که راه علاج نداشته باشه
چند ماهه که با این کلیه جدیدم دارم زندگی میکنم
نمیدونم چرا اما حسه خیلی خوبو
قشنگی نسبت به این کلیه دارم توی این مدت
آرمین خیلی تغییر کرده بود اما من هنوز
باهاش سردم سردتر از اون چیزی که حتی فکرشو
بکنید هنوز ازش نفرت دارمو هنوزم
ازش بدم میاد هنوز نتونستم ساممو فراموش کنم
مگه کسی عشقشو فراموش میکنه که
من دومین نفرش باشم؟ یکهو صدایی از پایین به
گوشم خورد انگار صدای آرمین بود که
داشت با گیتار میخوند برای یه لحظه یه طوری

شدم صداش خیلی جذاب بود ولی بره
به درک صداش واضح نبود ولی رفته رفته برام
واضح شدو رفته رفته گوشای من تیزتر
آرمین_دلم میخواد با تو یه جایه دورو که
هیشکی نباشه
خودت میدونی
الهی کور بشه نبینه اونیکه عشقه میون مارو
اگه دلت بخواد بری نمیذارم اصلا
عشقم زوریه نمیشه که از من
دل بکنی بری از همه تو سرببین کاره خدارو
غمّت نباشه من عاشقتم
حواست به عشقت باشه یکم
کاریت نباشه تو فقط بخند
با تو مج...نو...نم
چشمای تو منو برده توهه

چی کار کردی اینقدر میخوامت
زندگیمو زدم به نامت
به تو مد...یو...نم
از تو دور بمونه چشای بد
اون نگات همرو دیوونه کرد
ضربان دلم با تو رو صد
نفسم میره واست
جایی رفتی زود برگرد
سکوتی که برقرار شد باعث شد یه طوری بشم
صدای بالا کشیدن بینیشو که شنیدم
فهمیدم بغض داره آروم بلند شدمو گوشمو از در
گرفتمو روی تختم دراز کشیدم
نفسمو بیرون دادم یعنی منظوری داشت؟ پوف بره
بدرک دره اتاق که باز شد اصلا
اهمیتی ندادمو بیخیال همون طور روی تخت دراز

كشیده به پنجره نگاه كردم آرمین۔ بارانم
یکهو با خشم به سمتش برگشتم این به چه جراتی
به من میگفت "بارانم"

۔ به من نگو بارانم... من بارانه تو نیستم... هیچه تو
نیستم... فقط مجبورم که تحملت
کنم... میفهمی؟

با ناراحتی بهم نگاه كرد فكر كنم از چیزی که
میخواست بگه منصرف شد چون گذاشتو
رفت بهتر... بره که دیگه برنگرده کاشکی از دستش
میتونستم خلاص بشم مثلا فرار کنم
کاری کنم که هرگز دستش بهم نرسه یکهو فکری به
کلم زد این بار بدون نقص باید
انجامش بدم

.....

بهبش نگاه كردم که با غم داشت غذاشو میخورد

توی تمام این مدت پشیمونی توی چشاش بیداد
میکردو همش سعی می کرد بیادو ازم
عذرخواهی کنه ولی من هیچ وقت همچین
شانسیرو در اختیارش نذاشتمو هربار که جلو
اومد به شدت پشش زدمو سرش جیغ زدم دلم
براش سوخت بذار امشبو خوش باشه
منکه همین امشب پیششم پس بذار ازم خاطره
خوبی داشته باشه

بلند شدمو رفتم پشت سرش وایسادم انجامه این
کار برام سخت بود ولی خب هرچی
باشه اگه آرمین نبود هیچ وقت نمیفهمیدم که سام
به من علاقه داره و دوسم داره پس
یه جورایی بهش مدیونم به سمتم برگشت که
همون لحظه گونشو بوس کردم
_چرا اینقدر ناراحتی آرمین؟

حسابی بیچاره هنگ کرده بود
آرمین_ب...ب...باران...خ...خوبی؟
لبخندی زدمو با لحن آرومی گفتم:بهتر از این
نمیشم لبخند مردونه جذابی زدو بلند شد روبه روم
ایستاد که سرمو پایین انداختم آروم خم
شدو سرشو توی موهام پنهون کرد
آرمین_میدونی چه قدر توی این مدت خوردم
کردی؟

_میدونم
آروم با غم گفت:میخوام یه چیزی بهت بگم باران
من...من...

انگشت اشارمو به معنای سکوت روی لباش
گذاشتم که انگشت دستمو بوس کرد
لرزیدم

وووووی خدااا

آروم بغلم كردو به سمت اتاق خواب رفت منو روى
تخت خوابونددو خودشم كنارم دراز
كشيد توى آغوشش منو خوابونددو موهامو نوازش
كرد توى اغوشش پنهون شدم آرمين
اگر عاشقه سام نبودم قطعا عاشقه تو ميشدم تو
مرده خوبى هستى فقط يكم زود عصبى
ميشى ولى به هر حال امشب آخرين شبى كه من
پيشتم اميدوارم منو ببخشى
آرمين... من ببخشيدمت... خداهم ايشاءالله
ببخشددت
(شش ماه بعد)

شش ماهه كه من فرار كردمو الانم كانادام...
اون شب در آغوشه آرمين خوابم بردو فرداش كه
اون سره كار رفت يه يادداشت براش
گذاشتمو مقدارى پول برداشتمو اومدم

اینجا...اولش خدایی سخته بود ولی خب الان
دیگه راحت شدمو به همه چی عادت کردم تا الان
که خبری از سام و آرمین نشده دلم
خیلی براشون تنگ شده ولی بیشتر برای سام روزها
که سرگرم کارم و شبها به یاده سام
میخوابم گاهی اوقات هم به یاده آرمین می افتم
اما خب بیشتر سام...برام دوری از سامخیلی سختو
مشکل بودو هست اما خب هر کاری که می کردم
نمی تونستم باهاش کنار
پیام فقط تقریبا تونستم تحملش کنم
من توی شرکتی که یکی از شعبه هاشم توی ایران
دارم کار میکنم و خداوشکر دیگه
نیازی به یاد گرفتن زبون کانادایی هم نداشتم اینجا
همه فارسی صحبت میکردن یه
سری هم خارجی صحبت میکردن ولی اونا ربطی به

من نداشتن

_خانوم شایسته حواستون کجاست؟ سه ساعته

دارم صداتون میزنم

یکهو سریع سرمو بالا آوردمو با دیدنه معاونه رئیس

سریع از سره جام بلند شدم

باهولی گفتم:س...سلام...م...معذرت میخوام

معاون رئیس_میدونستید که ما این روزها کلی کار

داریمو شرکت حسابی تو جنبوجوش

افتاده اون وقت شما...

_واقعا معذرت میخوام...دیگه تکرار نمیشه

معاون رئیس_امیدوارم

_ببخشید یه سوال داشتم رئیس اینجا فامیلیشون

چییه؟

معاون رئیس به سمتم برگشتو گفت:برای چی

میخواید؟

_همین طوری اخه من تا حالا نه دیدمشون نه
فامیلیشونو میدونم

معاون رئیس_ایشون فعلا ایرانن دو روز دیگه
انشاءالله که تشریف آوردن اون موقع
ایشونو میبینید

با گفته این حرف سری تگون دادو رفت سره جام
نشستمو نفسمو راحت بیرون دادم
من منشی یه شرکت بزرگ بودم شرکتی که شعبه
های زیادی توی کشورهای مختلف
داشت حقوق خیلی خوبی هم میدادن که باهاش
میتونستم زندگیمو بچرخونم):

.....لامپ اتاقو روشن کردم با خستگی خودمو

روی تختم انداختم خیلی خسته بودم این
روزها خیلی شرکت کارهاش به خاطره اومدنه
رئیس زیاد شده و منم که

همش...پوووف...بيخيال...

يكم روى تختم موندم كه يكهو صدائى شكم گشنه
ام بلند شد پوفى كشيدم از روى تختم
بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفت به خيريت شام
هم كه نداشتيم داشتم نيرو درست
ميكردم كه يكهو بوش توى بينيم پيچيد و حالمو يه
طورى كرد اه اه احساس كردم
همه محتويات داخل شكمم به سمت دهنم هجوم
آورد به خاطر همين سريع به سمت
دستشويى حمله ور شدمو حسابى بالا آوردم
خدايا اين مدت چرا همش اينطورى ميشم؟ بايد يه
آزمائش بدم ببينم چه مرگمه
اميدوارم آخرم باشه پوفى كشيدمو بيحال به سمت
اتاق خوابم به راه افتادم بيخيال غذا
خوردن شدمو رفتم گرفتم خوابيدم كاش الان سام

کنارم بود تا توی آغوشش فرو میرفتمو
میخوایدم

.....

پوفی کشیدمو با کلافگی گفتم:چی شد خانوم؟
خانومه_یه لحظه صبر کنید...آها اینهاش...خانومه
باران شایسته درسته؟
_بله خودمم

یکم برگرو زیرو رو کرد دلشوره داشتمو با پام روی
زمین ضرب گرفته بودم دکتر سرشو بالا
آوردو با لبخند گنده ای گفت:
دکتر_مبارکه شما باردارید
یکهو جا خوردم این الان چی
گفت؟من...من...باردارم؟ولی از کی؟
یکهو یاده آرمین افتادم یاده آخرین رابطمون که در
واقع همون آخرین شبی میشد که

پیشش بودم افتادملرزیدم آخرش کاره خودشو کرد
ای خداااااااا...

توی بحر این موضوع توی ترسها و وهماش بودم
که نفهمیدم کی به شرکت اومدمو چه
طوری روی این صندلی نشستم ولی...ولی من این
بچرو چه طوری به دنیا بیارم؟ اصلا
بگم بچه کیه؟ به این بچه بگم بابات کیه؟ اصلا
شناسنامشو بگو...اونو چی کار کنم
خدا؟...من توی خودم موندم حالا بچه...
آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

زل زدم به سقف اتاقم و توی فکرهای خودم غوطه
ور بودم

باید سقطش کنم دستمو روی شکمم گذاشتمو آروم
نوازشش کردم یعنی الان من یه توله

از آرمین داشتم؟! غیر قابله باوره یکهو بغض به گلوم
چنگ انداخت چی کار
کنم؟ من... من... نمیتونم نگهش دارم
یکهو جیغ زدم: خدایاااااااااااا مکافات جدیده؟؟
.....

امروز قرار بود که رئیس بیاد
نمیدونم چرا یه شورو هیجانی توی دلم افتاده بود
خیلی ذوقو شوق داشتم ولی خب
خودمم علتشو اصلا نمیدونستم داشتم تندتند
رزومه هارو مرتب میکردمو توی زونکن
های مربوطه میذاشتم که یکهو بوی عطره مردونه
ای توی بینیم پیچید که دلو رودم
پیچید به هم سریع بلند شدمو به سمت دستشویی
راه افتادم خیلی به بوها حساس
شده بودم سرم پایین بود جرات نداشتم سرمو بالا

بیارم چون احساس می کردم الاناس
که بالا بیارم همون طور که سرم پایین بودو به
سمت دستشویی راه افتاده بودم یکهو بهیه نفر
خوردم اوف چه قدرم محکم و سفت بود انگاری از
سنگ ساخته شده یه بوی آشنا
توی بینیم پیچید که ناخواسته نفس عمیقی
کشیدمو ناخواسته لبخند محوی زدم
سرمو بالا اوردم تا معذرت خواهی کنم که یکهو با
دیدنش جا خوردم چشماش گرد شده
بودو با تعجب داشت بهم نگاه میکرد با دیدنش یه
قطره اشک از گوشه چشمم چکید که
انگشتشو بالا اوردو اون یه قطره اشکرو گرفت
_باران...

(سام)

پوفی کشیدمو وارد شرکت شدم

اصلا حوصله این کارهای مزخرفو نداشتم اقلا امروز
نداشتم نمیدونم چرا از صبح که بلند
شدمو سوار هواپیما شدم یه هیجان و خوشحالی
عجیبی به دلم افتاده بود که اصلا علت
و دلیلشو نمیفهمیدم داشتم به سمت اتاقم میرفتم
که یکهو یکی بهم برخورد کرد اخمامو
به شدت بردم توهمو خواستم کسی که بهم خورده
رو حسابی بهش بتوپم که یکهو دیدم
یه دختره...

پووووف همینو کم داشتم خواستم سرزنشش کنم
که یکهو سرشو بالا آورد که قلبم لرزید
حسابی خشکم زده بود این...اینجا چی کار
میکرد؟؟؟!!!

_باران

باران_سام

ـ باورم نمیشه... تو... تو خودتی؟
باران اشکاش روی گونش جاری شده بودن که
لبخند محوه مردونه ای زدم توی شرکت
من چی کار میکرد؟ ـ اینجا چی کار میکنی؟
سرشو پایین انداختو گفت: کار میکنم
یکهو اخمامو بردم تو هم...
ـ چه کاری؟
سرشو با تعجب بالا آوردو بهم نگاه کرد
باران ـ اینجا منشیم
دستام به شدت مشت شدن اون که به صدقه
سریه من هیچ مدرکی نداشت(آخه سام
اجازه نداده بود تا باران درسشو ادامه بده)پس چه
طوری توی شرکتی من مشغول به کار
شده بود؟
نکنه...

با خشم خواستم ازش بپرسم چه طوری توسط چه
کسی استخدام شده که یکهو رنگ
صورتش عوض شد دستشو جلوی دهنش گرفتو
محکم پسم زدو دوید با تعجب به
مسیر رفتنش نگاه کردم این چش شد یکهو؟
سریع دنبالش رفتم که...
با تعجب به سمتش برگشتم بهش نگاه کردم
_تو الان چی گفتی؟

فقط حق حق کردو چیزی نگفت بینیشو بالا کشیدو
در برابر تعجب من فقط سکوت کرد
یعنی چی؟ چرا این لعنتی هیچ حرفی
نمیزنه؟ بازوشو محکم فشار دادمو گفتم: د بنال مگه
نمیگی از دست آرمین فرار کردی مگه نمیگی
خودت تنها زندگی میکنی پس چه طوری
حامله شدی؟ چیزی نگفت فقط لرزش بدنش و حق

هق هاش بيشتر شد با فكر كردن به اينكه يكي
بهش تعرض كرده باشه داشتم خونه خودمو
ميخوردم

_كسي بهت تعرض كرده؟

به سمتم برگشتو اون چشماي خاكستري قرمزشو
بهم نشون داد كاش اين سوالو نمي
پرسيدم ولي چاره اي نداشتم اون اينجا بي پناه
بودو هيچكسو نداشت پس حتما...

_بين باران بهم بگو كي بهت تعرض كرده بهم بگي
پيداش ميكنمو جلوي پاهاي خودت
بيچارش ميكنمو خونشو ميريزم

سرشو پايين انداختو هق هق كرد اين حرکاتش
داشت عصبيم ميكرد چرا هيچ حرفي
نمي زد يكهو از كوره در رفتمو نعره زدم: د حرف بزن
چرا لالموني گرفتي؟ دارم ميگم از كي

حامله شدي؟ حضرت مريم كه نيستي لعنتي بنال تا
به حرفت نياوردم
باران_از...از...آرمين
يكهو جا خوردم
دستم از روي بازوش سر خورد پايين نه نه اين
امكان نداشت باران چشماي اشكيشو بالا
اوردو بهم نگاه كرد
باران_از آرمين حامله شدم كسي بهم تعرض نكرده
_ولي آخه چه طوري؟
باران_مگه يادت نيست سام؟
يكهو دستام كه روي پام بودن مشت شدنو به ياده
اون شب افتادم
_آره...الان يادم اومد
به سمتش برگشتم كه آروم دستشو روي پام
گذاشتو گفت:لطفا عصباني نشو سام باشه؟رومو

ازش گرفتمو به روبه روم نگاه کردم آروم سرشو روی
شونم گذاشت که یه طوری
شدم یه حسه قشنگی ازم بالا رفت حسی که خیلی
وقت بود تجسم کردنشم دور انداخته
بودم

باران_منو میرسونی خونه؟
بهش نگاه کردم آروم لبخند محوی زدمو بهش نگاه
کردم به شالش نگاه کردم دستمو به
سمتش بردمو جلوش کشیدم
_میگم آفرین... با اینکه توی کانادایی اما شال سرت
میکنی آفرین خانومه محجب
لبخند محجوبانه ای زدو چیزی نگفت لبخندی زدمو
گونه سرخ شدشو نوازش کردم که
باعث شد بیشتر سرخ بشه
_بلند شو تا برسونمت خونه راستی باران اینجا

خونه داری تو؟

باران_میخواهی تو خیابون بخوابم؟

اخم کردم چه طوری خونه پیدا کرده بود اصلا کجا

خونه داشت؟

_کجا؟

باران_خب...خب...وایسا ببینم سام تو فکر کردی

که من...

کلافه دستی تو موهام کشیدمو گفتم:بیخیال از این

به بعد میایی خونه خودم اگر دوست

نداری بیایی اونجا خودم میام خونتون دیگه

نمیذارم تنها بمونی باران حق مخالفت هم

نداری

چشماش پر از اشک شدن

باران_اما خونه من به کلاسه شما اصلا نمیخوره

جناب رئیس

لبخند مردونه ای زدمو گفتم:هرجایی که تو توش
باشی برای من با کلاسه بارانآروم جلو رفتمو
پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم بینیمو به
بینیش مالیدمو چشمامو

روی هم بستم چه قدر این نزدیکیرو دوست داشتم
چه قدر خوشحال بودم که الان باران
و داشتم

_دیگه نمیذارم تو زندگیت سختی بکشی باران تا
آخر عمرم پشتتم

چشماش بسته شدنو اشکاش جاری شدن دستمو
روی شکمش گذاشتم که لرزید
چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد

_این فسقل به یه بابا نیاز داره باران پس بهتره که
برگردی پیش..._

اخماشو برد توهمو آروم از روی نیمکت توی پارک

بلند شد

_کجا داری میری باران؟

باران_نمیخوام درباره بابای این بچه حرف بزنی

سام نمیخوام...حتی نمیخوام ببینمش

_اما باران تو از هیچی خبر نداری

باران_همون بهتر

بازو شو گرفتم که به سمت برگشت چشماش پر از

اشک شدن یعنی اینقدر ازش متنفر

شده بود که حتی حاضر نبود درباره چیزی بشنوه؟

باران_همه این سالها منتظر این بودم که برگردی و

بگی تنهات نمیذارم فکر میکردم این

حرفایی که چند دقیقه پیش زدی منظورت یه چیزه

دیگه ای بوده...برو سام...بذار منم با

دردهای خودم بسازمو بسوزم من آرمینو نمیخوام

میفهمی اینو؟ کم عذابم داد؟ آره؟

ـ خلی خب... باشه... بیا بریم
بارانـ من میرم خونه خودم
ـ خلی خب... خودم میرسونم تبارانـ باشه
دستشو گرفتم که اونم سرشو به بازوم چسبوندو
باهم به سمت ماشین رفتیم این بار از
دستت نمیدم باران اینو مطمئن باش تمامه این
سالها به یادت شبهامو سر کردم همه
جارو دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم
اما آرمین... اگه بفهمه که این بچه اونه عقدش
میکنه ولی اونکه...
ـ باران؟
بارانـ بله؟
ـ میدونی آرمین اینجاست؟
بارانـ مگه قرار نبود دربارش حرفی نزنم؟
ـ جوابمو بده؟

یکهو با نگرانی به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد فکر
کنم تازه جملمو شنیده بود

باران_یه لحظه وایسا...تو الان چی گفتی؟
_تو از هیچی خبر نداری باران بعد از رفتنت خیلی
چیزها تغیر کرد

باران_چه اتفاقاتی؟

_تو اولش بگو میخوایی آرمینو ببینی؟
با نگرانی بهم نگاه کرد
باران_میتروسم

_از هیچی نباید بترسی چون اون دیگه هیچ ترسی
نداره

باران با تعجب بهم نگاه کرد_اصلا اوضاع خوبی
نداره

چشماش گرد شد

باران_یعنی چی؟

الان خودت ميپيڻيش ميفهمي
(باران)

اشكام روي گونم جاري شدن
باورم نميشد با ديدن حالو روزش ياده دعائي كه
كرده بودم افتادم كه باعث شد خودمو
لعنت كنم با قدامي سست به سمت مردى رفتم كه
روي تخت دراز كشيده بودو داشت با
چشمي پراز اشك بهم نگاه ميكرد
آرمين_باران

با حق حق صداش زدم:آرمين
لبخند غمگيني زدو بهم نگاه كرد
آرمين_اينجا چي كار ميكني دختر؟
سام جلو اومدو به سمت آرمين رفت
سام_با دكترت حرف زدم گفت ك...
يكهو آرمين دستشو به علامت سكوت بالا آوردو

گفت:هیس سام حرفی از دکتّر زن من
خودم میدونم دیگه از این بیمارستان زنده بیرون
نمیرم پس بیخیال داداش
آروم نگاشو از سام گرفتو بهم نگاه کرد لبخندی زد
آرمین_حالت چه طوره باران؟ با گریه
گفتم:آرمین...آرمین تو نباید بمیری
لبخند غمگینی زد
آرمین_تازه که دارم میمیرم باران خیلی دوست
داشتم قبل از مردنم بینمتو ازت حلالیت
طلب کنم خیلی در حقت بدی کردم
جلو رفتمو دستمو روی بازوش گذاشتمو اون یکی
دستمو توی موهاش فرو کردم
_من همون شب اخرمون حلالیت کردم آرمین
آرمین لبخند جذابی زدو گفت:
آرمین_خیلی دله بزرگو مهربونی داری باران بیشتر

مراقبش باش

هق هقم گرفته بودو کنترلی روی هق هق و صدای
گریم نداشتتم ازش بدم می اومد ولی
راضی به مرگش نبودم هرچند الان دیگه ازش بدم
نمی اومد

_آرمین تو...تو...داری بابا میشی چرا میخوایی منو
تنها بذاری؟من پشیمون شدم
آرمین...تورو خدا نرو
یکهو با شنیدنه این حرف جا خورد
آرمین_چی گفتی؟

_من آزمایش دادم فهمیدم باردارم...من...من از تو
حاملم آرمین...از تو...میفهمی اینو
یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید آروم دستمو
گرفتو با لحن غمگینی گفت:

آرمین_بابت همه بدیهام منو ببخش خانومم

_گفتم که...بخشیدمت

آرمین_باران...من...من...

_هیس هیچی نگو آرمین...هیچی نگو...من

همتونو بخشیدم باور کن آرمین_نفسم...یادته که به
کلیه احتیاج داشتی؟

_اهیم

آرمین_میخوام بهت بگم که کی بهت داده

_چه اهمیتی داره آرمین تو که گفتی غریب پس

بذار غریبه باقی بمونه

آرمین_غریبه نیست خودش خواست غریبه باقی

بمونه

با تعجب بهش نگاه کردم

آرمین_میخواهی بشناسیش؟

_آره

آرمین_کناره دستت وایساده

با تعجب به سمت سام برگشتم که سرشو پايين
انداختو نگاهشو ازم گرفت
اشكام جاري شدن
_تو...تو...بهم كليه دادى؟
سرشو پايين انداختو گفت:آره
_ولى چرا؟چرا اين كارو كردى؟
سام_چون دوست داشتم
چرا از فعل گذشته استفاده كرد؟يعنى الان ديگه
منو نميخواست؟پووووف منم تكليفم با
خودم مشخص نيست بالاخره سامو ميخوام يا
آرمين؟ولى من بيشتر سامو ميخواستم
الان كه اوضاع آرمينو ديدم دلم براى اونم سوخت
هرچى كه باشه اگه قرار باشه بينيشون
يكيرو انتخاب بكنم بايد آرمينو انتخاب بكنم چون
چاره اى جز اين ندارم من از اون

حاملم نه از سام_دوسم داشتی؟
سرشو پايين انداختو آروم گفـت: يادته گفتم هيچ
وقت تنهات نميذارم من قراره عينه
داداش پشتت باشم تو خودت شوهر داري
اشكام بيشتـر جاري شدن اما من صيغه بودم تموم
شد آرمين شوهره من نبود آرمين
تـك خنده اي كردو دسته منو گرفتو با اون يـكي
دستش دسته سامو گرفت:
آرمين_اشتباه ميكني سام باران هيچ شوهرى نداره
آرمين دسته منو توي دستاي سام گذاشتو با صدای
لرزوني گفـت:
آرمين_پشتش باش خوشبختش كن سام خواهش
ميكنم همه بديهايي كه در حقش
كرديمو با خوشبختي و آرامش جاشونو براش پر
كن

بهم نگاه کرد

آرمین-چرا اشکات جاری شده خوشگلم؟ مگه همینو
نمیخواستی؟

-میخواستم اما تو...

آرمین-من که دارم میمیرم اصلا منو فراموش کن
با بغض بهش نگاه کردم آروم پیشونیشو بوس
کردم که آروم طوری که فقط خودم بشنوم
گفت:

آرمین-سام خیلی دوست داره امیدوارم خوشبخت
بشید فقط حلالم کن
با بغض گفتم:حالت کردم آرمین

.....

همون طور که سرم روی شونه های سام بود به
سنگ قبر آرمین نگاه کردم آرمین امیدوارم که خدا
تورو بخشیده باشه من که بخشیدمت چون کاری

كردى كه به

سام برسّم

سام دستشو دور كمرم انداخته بود و آروم كمرمو

نوازش مىكرد

سام_بارانم؟

_جانم؟

سام_منو هم مثل آرمين بخشيدى؟

آروم سرمو بالا اوردمو به چهره غمگينش نگاه كردم

_با تمامه وجودم سام فقط خوشبختم

كن...همين...نذار ديگه زجر بكشم

سام نگاه مطمئنى بهم كردو با لبخندى كه زد آروم

روى پنجه پام بلند شدمو سرشونشو

بوس كردم كه اونم لبخندى زد

بالاخره ابرهاى تيره سايشون از روى زندگيم محو

شدو رنگين كمون خوشبختى روى

زندگیم سایه انداخت

خدایا شکرت

به اینکه هستی

به اینکه هستم

به اینکه هست

به اینکه خوشبختمو قراره همه چی تغییر کنه

پایان ...

دانلود رمان



دو مرد خشن

دانلود		نویسنده
رمان		موضوع
کیانا بهمن زاد		کشور
عاشقانه		صفحات
ایران		ناشر
506		
دانلود رمان		